

باغ آلبالو

آنتون چخوف

ترجمه‌ی بهروز تورانی
تهیه کاوه دارابی

تاتر - ۱

آنتون چخوف

Anton Chekhov

چاپ اول به زبان روسی: ۱۹۰۴ م .

ترجمه‌ی بهروز تورانی

برمبنای گرداننده‌ی انگلیسی کاتلین کوک

Selected Works Vol.1

Progress, Russian Classics Series, 1979
Translated into English by Kathleen Cook

طرح و نقاشی روی جلد: آیدن آغداشلو

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: اسفند ماه ۱۳۶۲

حروف چینی: سیمیرغ

چاپ: مهارت

چاپ روی جلد: چاپ سیرنگ

نشر و پخش: شرکت تهران فاریاب "سهامی خاص"

خیابان فخررازی، ساختمان رازی، تلفن ۶۴۲۳۴۳

تمام حقوق محفوظ است .

شخصیت‌ها :

L. Ranevskaya لیوبو رانوسکایا مالک باغ آلبالو
Anya آنیا دختر هفده ساله اش
Varya واریا دختر خوانده‌ی بیست و چهار ساله اش
L. Gayev لیونید گایف برادرش
Y. Lopakhin یرمولای لوپاخین تاجر
P. Trofimov پیوتر تروفیموف دانشجو
Simenonov-Pishchic سیمونوف-پیشیک ملاک
Charlotta شارلوتا خانه‌دار
S. Yepikhodov سیمون یپیکخودوف کارمند
Dunyasha دونیاشا مستخدمه
Feers فیرز مستخدم هشتاد و هفت ساله
Yasha یاشا خدمتکار جوان
مسافر پیاده "رهگذر"
ریس ایستگاه
مأمور اداره پست
میهمانان، خدمتکاران

صحنه: ملک رانوسکایا

پرده‌ی اول

یک اتاق، که هنوز اتاق بچه‌ها نامیده می‌شود. از آن، دری به اتاق آنیا باز می‌شود. سحرگاه است، آفتاب بزودی می‌دمد. ماه مه شروع شده و درختان آلبالو شکوفه کرده‌اند. اما هوای باغ در خنکای صبحدم سرد است. پنجره‌ها بسته است .

دونیاشا با یک شمع و لوپاخین با کتابی در دست، وارد می‌شوند .

لوپاخین: پس قطار رسیده، خدا را شکر. ساعت چند است؟

دونیاشا: تقریباً دو است "شمع را خاموش می‌کند". هوا دیگر روشن شده .

لوپاخین: قطار چقدر تأخیر داشته؟ دست کم دو ساعت. "دهن دره می‌کند و کش وقوس می‌آید". عجب آدمی هستم! اصلاً برای این که از آنها در ایستگاه استقبال کنم به اینجا آمده‌ام و آنوقت روی صندلی نشسته‌ام و چرتم برده. شرم‌آور است! تو چرا مرا بیدار نکردی؟

دونیاشا: فکر کردم شما رفته‌اید. "گوش می‌دهد" گوش کنید! باید آنها باشند که دارند می‌آیند .

لوپاخین: "گوش می‌دهد". نه آنها باید اثاثه‌شان را تحویل بگیرند و از این کارها. "مکت". نمی‌دانم خانم رانوسکایا بعد از این پنج سال که در خارج بوده چه شکلی شده است. او زن باشکوهی است. چه زن راحتی است. یادم می‌آید وقتی جوان پانزده ساله‌ای بودم پدر مرحومم که در آن موقع در این ده مغازه داشت، چنان محکم به دماغم کوبید که خون دماغ شدم. یادم نیست بخاطر چی، اما ما توی حیاط بودیم و پدرم داشت چیزی می‌نوشت. طوری یادم می‌آید مثل این که دیروز بود. خانم رانوسکایا که آن موقع دختر جوانی بود - وای، چقدر هم قلمی بود - مرا به همین اتاق آورد که صورتم را بشوید. - آن موقع اینجا اتاق بچه‌ها بود. - به من گفت: موژیک کوچولو، گریه نکن. برای روز عروسیت دماغت خوب می‌شود. "مکت". موژیک کوچولو!... البته. پدرم یک موژیک بود ولی حالا من جلیقه‌ی سفید و چکمه‌ی قهوه‌ای پوشیده‌ام و یک کیسه پول ابریشمی دارم که لابد می‌گویی از گوش خوک فراهم شده. من پولدارم. اما با همه‌ی پولهایم، اگر فکرش را بکنی، هنوز هم یک موژیک معمولی هستم "کتاب را ورق می‌زند" من اینجا سرگرم خواندن این کتاب بودم و حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم. خوابم برد. "مکت".

دونیاشا: سگ‌ها دیشب اصلاً نخوابیدند، مثل این که حس می‌کردند اربابهایشان دارند لوپاخین: چته؟ دونیاشا؟

دونیاشا: دستهایم می‌لرزند. نزدیک است از حال بروم .

لوپاخین: تو خیلی حساس هستی، دونیاشا، اشکال تو همین است. تو مثل یک بانوی جوان لباس می‌پوشی: آنوقت نگاه کن موهایت را چطور درست کرده‌ای! فایده‌ای ندارد. آدم باید موقعیت خودش را بخاطر داشته باشد .

بیبخودوف با یک دسته گل وارد می‌شود. ژاکتی به تن دارد و کفش‌های براقی پوشیده که موقع راه رفتن

حسابی جیرجیر می‌کنند. هنگامی که وارد می‌شود، گل از دستش به زمین می‌افتد .

بیبخودوف: "گلها را برمی‌دارد". این را باغبان داده، می‌گویند باید آن را در اتاق ناهارخوری بگذارند. "گلها را

به دونیاشا می‌دهد".

لوپاخین: در ضمن برای من یک کمی کواس بیار .

P . { کواس - آبجوی کم‌الکل P } . دونیاشا: چشم، قربان. "بیرون می‌رود" .

پیخودوف: امروز صبح یخ‌بندان شده، هوا سه درجه زیر صفر است. اما درخت‌های آلبالو همه شکوفه کرده‌اند. نمی‌توانم بگویم که زیاد درباره‌ی این هوا فکر می‌کنم. "آه می‌کشد". نه، نمی‌توانم. این آب و هوا با آدم کنار نمی‌آید و با اجازه‌تان باید بگویم که همین دو روز پیش برای خودم یک جفت چکمه خریده‌ام و جسارتاً می‌خواهم عرض کنم که صدای جیرجیرش از حد تحمل من خارج است؟ راستی، با چه چیزی باید نرمشان کنم؟ لوپاخین: مرا تنها بگذار! حوصله‌ات را ندارم .

پیخودوف: هر روز یک بدبختی برای من پیش می‌آید. اما گله‌ای ندارم. نه، به آن عادت کرده‌ام و همین‌طور لبخند می‌زنم. "دونیاشا وارد می‌شود و یک لیوان کواس به لوپاخین می‌دهد". باید بروم. "به یک صندلی برخورد می‌کند و آنرا می‌اندازد". بله دیگر! "با حالتی فاتحانه". مرا ببخشید ولی این قبیل حوادث، فوق‌العاده‌اند! "بیرون می‌رود" .

دونیاشا: می‌دانید آقای لوپاخین، پیخودوف از من خواستگاری کرده .

لوپاخین: اوه !

دونیاشا: من نمی‌دانم چه باید بکنم. او آدم باتربیتی است. بسیار خوب. ولی گاهی، وقتی حرف می‌زند، آدم از حرفهایش چیزی سر در نمی‌آورد. حرفهایش قشنگ و هیجان‌انگیز است. اما آدم معنی‌اش را نمی‌فهمد. فکر می‌کنم به او علاقمندم. او دیوانه‌وار عاشق من است. بدبیارترین آدم روزگار است، هر روز اتفاق ناراحت‌کننده‌ای برایش می‌افتد. برای همین است که او را «بیست و دو بدشانسی» لقب داده‌اند .

لوپاخین: "گوش می‌دهد" گوش کن! فکر می‌کنم دارند می‌آیند!

دونیاشا: دارند می‌آیند. اوه، من چه شده؟ تمام جانم یخ کرده .

لوپاخین: بله، دارند می‌آیند. دیگر اشتباه نمی‌کنم. بیا برویم به استقبالشان. نمی‌دانم مرا می‌شناسد یا نه. پنج سال از آخرین باری که او مرا دیده می‌گذرد .

دونیاشا: "سرآسیمه". من دارم از حال می‌روم! همین الان می‌افتم .

صدای دو کالسکه را می‌شنویم که به خانه نزدیک می‌شوند. لوپاخین و دونیاشا به سرعت بیرون می‌روند و صحنه خالی می‌ماند. از اتاق مجاور صدایی می‌آید. فیرز در حالی که به عصای باریکی تکیه می‌کند با عجله طول صحنه را می‌پیماید. او برای استقبال از رانوسکایا با کالسکه به ایستگاه راه‌آهن رفته بود. لباس کهنه به تن و کلاهی بلند به سر دارد. چیزی با خودش زمزمه می‌کند که حتی یک کلمه‌اش مفهوم نیست. صدای پشت صحنه بلندتر می‌شود. یک صدا: «اینجا. از این طرف .»

رانوسکایا، آنیا، شارلوتا که زنجیر سگ کوچکی را در دست دارد، همه با لباس سفر، واریا که بالاپوش پوشیده و شالی روی سرش دیده می‌شود، گایف، سیمونف-پیشیک، لوپاخین، دونیاشا که یک بسته و یک چتر را حمل می‌کند. خدمتکاران با بار و بندیل وارد می‌شوند و طول صحنه را می‌پیمایند .

آنیا: از این طرف. یادتان می‌آید این چه اتاقی است، ماما؟

رانوسکایا: "از خوشحالی اشک توی چشمانش جمع می‌شود". اتاق بچه‌ها؟

واریا: چه سرد است، دستهایم کاملاً بی‌حس شده‌اند. "به رانوسکایا". اتاق‌های شما، هم اتاق سفید و هم اتاق سنبل همان‌طور که ترک‌شان کرده بودید، مانده‌اند، ماما .

رانوسکایا: اتاق بچه‌ها، اتاق بچه‌های عزیز و قشنگ من! اینجا همان جایی است که من وقتی دختر کوچکی بودم در آن می‌خوابیدیم "گریه می‌کند". و من دوباره مثل یک دختر کوچک اینجا هستم... "گایف، واریا و دوباره گایف را می‌بوسد".

گایف: قطار شما دو ساعت تأخیر داشت. نظرتان چیست؟ این هم وقت‌شناسی برای شما!

شارلوتا: "به سیمونف-پیشیک". سگ کوچولوی من حتی فندق هم می‌خورد .

پیشیک: "متعجب" فکرش را بکن!

همه بجز آنیا و دونیاشا بیرون می‌روند .

دونیاشا: بالاخره برگشتید! "کلاه و بالاپوش آنیا را می‌گیرد".

آنیا: در طول سفر چهار شب است که نخوابیده‌ام. بدجوری سردم است .

دونیاشا: وقتی شما رفتید، اینجا را اجاره دادیم. برف بود و همه جا یخ بسته بود. اما حالا، نگاه کنید عزیز من! "می‌خندد و او را می‌بوسد". چقدر دلم برایتان تنگ شده بود، شادی من، جواهر من! باید همین الآن چیزی را به شما بگویم. یک دقیقه هم نمی‌توانم صبر کنم .

آنیا: "بابی میلی" چه چیزی را؟

دونیاشا: ببین خودت، آن کارمنده، درست بعد از عید پاک از من خواستگاری کرد .

آنیا: همان داستان قدیمی. "موهایش را مرتب می‌کند". هرچه سنجاق سر داشتم گم کردم. "از خستگی تقریباً تلوتلو می‌خورد".

دونیاشا: نمی‌دانم چه فکری بکنم. او آن قدر مرا دوست دارد!

آنیا: "با علاقه به داخل اتاق خوابش نگاه می‌کند". اتاق من، پنجره‌های من، انگار من اصلاً نرفته بودم! دوباره در خانه‌ام هستم! فردا صبح، وقتی بیدار شدم، می‌روم توی باغ... اوه، کاش می‌شد بخوابم. از وقتی پاریس را ترک کردیم من حتی چشم برهم نرادم، خیلی نگران بودم .

دونیاشا: آقای تروفیموف پریروز آمد .

آنیا: "خوشحال" پتیا!

دونیا‌شا: توی حمام خوابیده، جایش را آنجا گذاشته‌ایم. می‌ترسید توی دست و پا باشد، "به ساعتش نگاه می‌کند". دلم می‌خواهد بروم بیدارش کنم، اما واریا نمی‌گذارد. می‌گوید: «بیدارش نکنی.»

واریا با یک دسته کلید که به مچ دستش انداخته وارد می‌شود.

واریا: دونیا‌شا، زود برو کمی قهوه درست کن. ماما قهوه می‌خواهد.

دونیا‌شا: الساعه! بیرون می‌رود.

واریا: خوب. خدا را شکر که آمدید. دوباره توی خانه هستید "خودش را به آنیا نزدیک می‌کند". محبوب کوچک من برگشته! خوشگل من برگشته!

آنیا: چه‌ها که کشیدم!

واریا: می‌توانم باور کنم.

آنیا: من در هفته‌ی عزاداری از اینجا رفتم، آن موقع هوا خیلی سرد بود. در تمام طول راه شارلوتا مرتب حرف زد و چشم‌بندی کرد. آخر چرا او را وبال گردن من کردی؟

واریا: تو که نمی‌توانستی تنها سفر کنی عزیزم. آنهم در هفته سالگی!

آنیا: وقتی به پاریس رسیدیم، آنجا هم سرد بود. برف می‌آمد. زبان فرانسوی من خیلی بد است. ماما در طبقه‌ی پنجم زندگی می‌کرد. من به آنجا رفتم و عده‌ی زیادی از آقایان و خانم‌های فرانسوی را با او دیدم. یک کشیش کاتولیک پیر هم بود که یک کتاب در دست داشت. فضای آنجا پر از دود سیگار بود و خیلی ریخته واریخته بود. ناگهان برای ماما متأسف شدم. او، خیلی متأسف شدم. سرش را به سینه‌ام چسباندم و نگاهش داشتم. بعد، ماما شروع کرد به بوسیدن من و گریه کردن.

واریا: "اشک به چشم می‌آورد" خواهش می‌کنم نگو، نمی‌توانم بشنوم.

آنیا: خانه‌ای را که رد «متون» داشت فروخته بود و چیزی هم برایش باقی نمانده بود، مطلقاً هیچ چیز نداشت و من هم هیچ چیز نداشتم. ما به سختی توانستیم به خانه برسیم. و ماما این را نمی‌فهمد! وقتی در رستوران ایستگاه‌های راه‌آهن غذا می‌خوردیم او همیشه گران‌ترین غذاها را سفارش می‌داد و به هر کدام از پیشخدمت‌ها هم یک روبل انعام می‌داد. شارلوتا هم همین‌طور بود و یاشا هم باید از همان نوع غذایی می‌خورد که ما می‌خوریم. خلاصه، شرم‌آور بود، یاشا پیشخدمت ماما است. می‌دانی؟ ما او را هم با خودمان آورده‌ایم.

واریا: بله. دیدمش پست فطرت را.

آنیا: خوب. حالا تو برایم همه چیز را تعریف کن. بهره‌ی بدهی را داده‌اید؟

واریا: نه، چطور می‌توانستیم.

آنیا: او، خدای من! او، خدای من!

واریا: ملک در ماه اوت فروخته می‌شود.

آنیا: بیچاره من!

لوپاخین: "از آستانه‌ی در نگاه می‌کند و مثل گاز از خودش صدا درمی‌آورد" موواو... "بیرون می‌رود".
واریا: "گریان، در حالی که مشتش را به طرف در تکان می‌دهد". او، دلم می‌خواست یک مشت به او می‌زدم!
آنیآ: "واریا را به نرمی در بغل می‌گیرد". واریا، آیا از تو خواستگاری کرده؟ "واریا سر تکان می‌دهد". اما تو را دوست دارد! چرا باهم به تفاهم نمی‌رسید؟ منتظر چه هستید؟

واریا: فکر نمی‌کنم بجایی برسیم. او خیلی گرفتار است. وقتی برای من ندارد، اصلاً به سختی متوجه من می‌شود.
خدا کمکش کند، دیدنش هم برای من سخت است. همه درباره‌ی ازدواج ما حرف می‌زنند و به من تبریک می‌گویند. اما بیخود. همه‌اش مثل یک رویاست. "لحن صدایش را تغییر می‌دهد". تو یک گل سینه داری که مثل زنبور است.

آنیآ: "غمگین" ماما برایم خریده. "به اتاقش می‌رود و مثل بچه‌ها سبکسرا نه حرف می‌زند". وقتی در پاریس بودیم، سوار بالون شدم!

واریا: چقدر خوشحالم که برگشتی، حیوونکی من! خوشگل من!

دونیاشا با یک قهوه‌جوش برگشته و مشغول عمل آوردن قهوه است.

واریا: "کنار در ایستاده" تمام روز، وقتی دارم کار می‌کنم، همه‌اش فکر و ذکرم این است که تو با یک مرد ثروتمند ازدواج کنی. این طوری خیالم راحت می‌شود. بعد من برای زیارت به کیف و مسکو می‌روم... همین‌طور از یک زیارتگاه به زیارتگاه دیگر می‌روم. چه آرامشی!

آنیآ: پرنده‌ها دارند توی باغ آواز می‌خوانند. ساعت چند است؟

واریا: باید از دو گذشته باشد. وقتی ست که همیشه تو در رختخواب بودی عزیز من. "به دنبال آنیآ به اتاقش می‌رود". چه آرامشی!

یاشا با یک شال و یک کیف سفری وارد می‌شود.

یاشا: "در حالی که طول صحنه را می‌پیماید، با ادبی ساختگی". اجازه می‌فرمایید از اینجا رد شوم؟

دونیاشا: اصلاً نشناختم، یاشا. چقدر در خارجه تغییر کرده‌ای؟

یاشا: آهم! حال تو چطور است؟

دونیاشا: وقتی تو رفتی من یک بچه کوچولو بودم. این قدر "ارتفاعی را از کف اتاق نشان می‌دهد". من دونیاشا هستم. دختر فدور کوزویدوف. مرا به یاد نداری؟

یاشا: آهم! چه هلوئی! "با احتیاط به اطراف نگاه می‌کند. بعد او را بغل می‌زند. او جیغ می‌کشد و یک نعلبکی را می‌اندازد. یاشا با عجله بیرون می‌رود".

واریا: "در آستانه‌ی در، با عصبانیت". چه خبر شده؟

دونیاشا: "گریان". من یک نعلبکی را شکستم.

واریا: عیبی ندارد. شگون دارد.

آنها از اتاقش وارد صحنه می شود .

آنها: به مادر بگوئیم که پتیا اینجا است .

واریا: بهشان گفتم بیدارش نکنند .

آنها: "متفکر" تازه شش سال از مرگ پدر گذشته. درست یک ماه بعد از مرگ او، برادر خوشگل کوچولوی من گریشای بیچاره در رودخانه غرق شد. تازه هفت سالش شده بود. این مصیبت از حد تحمل ماما بیشتر بود. او از اینجا فرار کرد تا این مصیبت را پشت سر بگذارد. "می لرزد". کاش می دانست که من چه خوب از ته دلش باخبرم! "مکت" پتیا تروفیموف او را به یاد آن اتفاقات می اندازد. او معلم سرخانه‌ی گریشا بود .

فیرز در حالی که یک کت بلند و یک جلیقه‌ی سفید به تن دارد، وارد می شود .

فیرز: "نگران به سراغ قهوه جوش می رود". می خواهند قهوه‌شان را اینجا میل کنند. "دستکش سفید به دست می کند". قهوه حاضر است؟ "با قیافه‌ای عبوس، به دونیاشا" بگو بینم، خامه کجاست؟ دونیاشا: وای بر من! "با عجله بیرون می رود" .

فیرز: "دور و بر قهوه جوش می پلکد" سر به هوا! "با خودش زمزمه می کند". پس او از پاریس برگشته. ارباب سابق هم عادت داشت با کالسکه‌ی پستی به پاریس برود "می خندد" .

واریا: چه خبر شده، فیرز؟

فیرز: خانم! "با شادی" خانم من به خانه برگشته‌اند! من آن قدر زنده مانده‌ام که بتوانم دوباره بینمشان! حالا می توانم بمیریم. "از شادی اشک می ریزد" .

رانوسکایا، لوپاخین، گایف و سیمنوف-پیشیک وارد می شوند. سیمنوف-پیشیک نیم شلوار روسی و یک کت پودیوفکا از پارچه‌ی نفیس به تن دارد. گایف هنگام ورود ادایی درمی آورد که گویی دارد بیلارد بازی می کند .

رانوسکایا: گفتنش چطور بود؟ بگذار بینم. دوبله سربیدی!

P . {اطلاعات بازی بیلارد P} . گایف: قرمز و وگل براست بالا روزگاری، لیوبا، وقتی که بچه بودیم توی

همین اتاق، P . {اصطلاحات بازی بیلارد P} . توی دو تا ننوی کوچک می خوابیدیم و حالا من

پنجاه و یک سال دارم. عجیب است .

لوپاخین: بله. زمان مثل باد می گذرد .

گایف: چه گفتی؟

لوپاخین: می گویم زمان مثل باد می گذرد .

گایف: اینجا بوی نعنای هندی می دهد .

آنها: من می روم بخوابم. شب بخیر ماما. "مادرش را می بوسد" .

رانوسکایا: کوچولوی عزیز من! "دستهایش را می بوسد" خوشحالی که دوباره به خانه برگشته‌ای؟ من هنوز

احساس عجیبی دارم .

آنیا: شب بخیر، دایی .

گایف: "صورت و دستهایش را می بوسد" خدا حفظت کند. چقدر شبیه مادرت هستی! "به رانوسکایا" وقتی تو به اندازه‌ی او بودی، درست همین شکلی بودی، لیوبا .

آنیا با لوپاخین و سیمونف-پیشیک دست می دهد و در حالی که در اتاق خواب را پشت سرش می بندد، بیرون

می رود .

رانوسکایا: حسابی خسته شده !

پیشیک: سفر درازی بود .

واریا: "به لوپاخین و پیشیک" خوب، آقایان، ساعت از دو گذشته و وقت خداحافظی ست .

رانوسکایا: "خندان" تو یک ذره هم عوض نشده‌ای، واریا! "او را نزدیک می کشد و می بوسد" من قهوه‌ام را تمام می کنم و آنوقت همه مان می رویم. "فیرز چهارپایه‌ی زیر پای او می گذارد" متشکر عزیزم. من به قهوه عادت کرده‌ام و روز و شب قهوه می خورم. متشکرم پیرمرد عزیز. "فیرز را می بوسد" .

واریا: من می روم ببینم آیا همه چیز را توی خانه گذاشته‌اند یا نه "بیرون می رود" .

رانوسکایا: این واقعاً منم که اینجا نشسته‌ام؟ "خندان" حس می کنم که دارم می رقصم - دست افشانی می کنم "صورتش را با دستهایش می پوشاند" اما اگر خواب باشد چی؟ خدا می داند که من موطنم را دوست دارم. دلم برایش غش می رود. از بس گریه کردم، نمی توانستم از پنجره‌ی قطار بیرون را نگاه کنم. "گریان". باید قهوه‌ام را هم بخورم! متشکرم فیرز. متشکرم پیرمرد عزیز. خیلی خوشحالم که می بینم هنوز زنده‌ای .

فیرز: پریروز!

گایف: گوشش سنگین است .

لوپاخین: باید کمی بعد از ساعت چهار صبح به خارکف بروم. چه مکافاتی! دلم می خواست شما را ببینم و با شما حرف بزنم و شما به اندازه‌ی همیشه باشکوه هستید .

پیشیک: "سنگین نفس می کشد" جذاب تر از همیشه و در لباس پارسی؟ حالا من باخته‌ام!

لوپاخین: برادران می گوید که من دستم کج است و پول حرام کن هستم. تا آنجا که به من مربوط است، ایشان می تواند هرچه دلش می خواهد بگوید. من فقط می خواهم همان اعتمادی را که سابقاً به من داشتید، بازهم داشته باشید. دلم می خواهد چشمان شگفت انگیز شما به همان شیوه‌ی سابق به من نگاه کنند. خدای مهربان! پدر من، نوکر پدر شما بود و پیش از آنهم نوکر پدر بزرگ شما. اما شما در روزهای قدیم آن قدر به من محبت کرده‌اید که من اصلاً این مسأله را فراموش کرده‌ام و شما را آنچنان دوست دارم که گویی قوم و خویش من هستید. و در واقع چیزی بیش از این .

رانوسکایا: من نمی توانم آرام بنشینم. نه، نمی توانم. "با بیقراری از جا می پرد و به اطراف قدم می زند". این خوشبختی برای من خیلی زیاد است. ممکن است شما به من بخریدید. می دانم که رفتارم احمقانه است - قفسه ی کتاب عزیز من! "قفسه ی کتاب را می بوسد". میز عزیز من .

گایف: وقتی تو نبودی، پرستار مرد .

رانوسکایا: "می نشیند و به قهوه اش لب می زند". بله. خدا بیامرز دش. این را برای من نوشته بودند .

گایف: آناستازی هم مرده است. پیوتر هم که چشمش لوچ بود، ما را ول کرد و حالا در شهر در اداره ی آگاهی کار می کند. "یک جعبه آب نبات از جیش درمی آورد و یکی در دهانش می اندازد".

پیشیک: دختر من داشنکا هم سلام می رساند .

لوپاخین: می خواهم چیز خوشایندی برایتان بگویم که اخمهایتان را ازهم باز می کند. "به ساعتش نگاه می کند". من باید بروم. برای صحبت کردن فرصت نیست. بهر حال، در دو سه کلمه مختصرش می کنم. می دانید که باغ آلبالوی شما باید فروخته شود تا با پول آن بهره ی اقساط عقب افتاده را پردازیم. انجام حراج در روز بیست و دوم ماه اوت قطعی است. اما نگران نباشید بانوی عزیز من، آسوده بخوابید. هنوز راه فراری هست. نقشه ی من این است. خواهش می کنم گوش کنید. ملک شما از شهر فقط پانزده مایل فاصله دارد. راه آهن از کنارش می گذرد و اگر موافقت کنید که درختهای باغ آلبالو را قطع کنیم و زمین حاشیه ی رودخانه را تبدیل به استراحت گاه های تابستانی بکنیم و اجاره بدهیم، دست کم سالیانه بیست و پنج هزار روبل از آن درآمد خواهید داشت .

گایف: ببخشیدها! ولی این حرف، مزخرف است .

رانوسکایا: یرمولای، من منظورت را کاملاً نمی فهمم .

لوپاخین: دست کم سالیانه بیست و پنج روبل از کرایه ی هر هکتار درمی آورید و اگر کمی تبلیغ کنید، هر چقدر بخواهید شرط می بندم که اول پائیز یک قطعه از این زمین هم روی دستتان نماند. همه اش را کرایه می دهید. در واقع من به شما تبریک می گویم. شما نجات پیدا کرده اید. محل درجه یکی ست که یک رودخانه ی عمیق هم در کنارش است. البته فقط باید مرتب و تر و تمیز شود. دقیقاً یعنی اینکه شما باید ساختمان های کهنه را خراب کنید. این خانه که دیگر به هیچ دردی نمی خورد. و در ضمن باید درخت های پیر آلبالو را هم قطع کنید .

رانوسکایا: درخت های باغ آلبالو را قطع کنم! متأسفم عزیزم. ولی نمی دانی که راجع به چه چیزی داری حرف می زنی. اگر در این منطقه یک چیز جالب توجه و استثنایی وجود داشته باشد، همین باغ آلبالوی ماست .

لوپاخین: هیچ چیز این باغ استثنایی نیست. جزین که البته خیلی بزرگ است. فقط هر دو سال یک بار میوه می دهد و تازه شما نمی دانید با میوه اش چه بکنید. هیچکس نمی خواهد آنرا بخرد .

گایف: اسم این باغ توی دائرةالمعارف هم هست .

لوپاخین: "به ساعتش نگاه می کند" اگر به فکر راه حلی نباشیم و نتوانیم تصمیم بگیریم، روز بیست و دوم ماه اوت باغ آلبالو و تمامی این ملک در حراج به فروش خواهد رسید. بنابراین خواهش می کنم تصمیم بگیرید. چاره‌ی دیگری نیست. قسم می خورم که اصلاً راه دیگری نیست.

فیرز: در زمان قدیم، چهل یا پنجاه سال پیش، آلبالوها را می چیدند، می خیساندند و نمک سود می کردند و با آنها مربا درست می کردند، دیگر اینکه آلبالوها را خشک می کردند و . . .
گایف: ساکت باش، فیرز.

فیرز: آلبالوهای خشک را با گاری به مسکو و خارکف می فرستادند. چه پولی برمی گرداندند. آلبالوهای خشک آن موقع، نرم و آبدار و شیرین و خوش طعم بودند. آن روزها می دانستند که چطور درستش کنند.
رانوسکایا: حالا چرا نمی توانند این کار را بکنند؟

فیرز: یادشان رفته. هیچکس یادش نمی آید چطور آلبالو را خشک می کردند.

پیشیک: "به رانوسکایا" پاریس چطور است؟ شما آنجا قورباغه خوردید؟

رانوسکایا: من کروکودیل خوردم.

پیشیک: فکرش را بکن!

لوپاخین: تا همین چند وقت پیش فقط مردم طبقه‌ی متوسط و دهاتی‌ها در روستاها زندگی می کردند. اما حالا، مستاجران تابستانی هم هستند. همه‌ی شهرها، حتی شهرهای کوچک، امروزه دور و برشان پر از کلبه‌هایی است که برای تابستان ساخته‌اند. راحت می شود گفت که تا بیست سال دیگر تعداد کلبه‌های تابستانی و مستاجرین شان هم مثل هر چیز دیگر چند برابر می شود. عده‌ای هستند که در حال حاضر کاری نمی کنند، جز این که نوبی ایوان چای بنوشند. اما آنها هم بزودی دست به کار می شوند و سراغ یک قطعه زمین می آیند و آنوقت است که باغ آلبالوی شما، غنی، با نشاط و موفقیت آمیز خواهد بود. . . .

گایف: "خشمگین" چه مزخرفاتی!

واریا و یاشا وارد می شوند.

واریا: "کلیدی از دسته کلیدش برمی دارد و در قفسه‌ی کتاب کهنه را با سروصدا باز می کند". اینجا برای شما دو تا تلگراف هست. ماما. اینجا هستند.

رانوسکایا: "بدون این که آنها را بخواند، پاره‌شان می کند". از پاریس است. دیگر از پاریس خسته شده‌ام.

گایف: لیوبا، می دانی که این قفسه کتاب چقدر عمر کرده است؟ هفته‌ی پیش من کشوی پایینی اش را باز کردم و تاریخ ساخت آنرا دیدم. دقیقاً صد سال پیش ساخته شده. نظرت چیست، ها؟ باید صد سالگی اش را جشن بگیریم. این یک شیء بی جان است اما به هر حال یک قفسه‌ی کتاب است.

پیشیک: "متعجب" صد سال! فکرش را بکن!

گایف: "قفسه‌ی کتاب را لمس می‌کند" بله. چیز غریبی است. قفسه‌ی کتاب عزیز و بسیار محترم! به وجود تو درود می‌فرستم که بیش از صد سال در خدمت آرمانهای ناب و عدالت و تقوا بوده‌ای. فریاد خاموش تو در طلب کار مفید، در این صد سال هرگز آرام نشده "گریان" تو به نسل‌های پیاپی نوع بشری ما جرأت بخشیده‌ای و ایمان به آینده‌ی روشن‌تر و آرمانهای نیک و آگاهی اجتماعی داده‌ای. "مکث" لوپاخین: آهم!

رانوسکایا: لیونید. تو یک ذره هم عوض نشده‌ای.

گایف: "کمی ناراحت" قرمز سریدی!

P. {اصطلاح بازی بیلارد P} . لوپاخین: "به ساعتش نگاه می‌کند" خوب، من باید بروم.

یاشا: "یک جعبه دارو را به رانوسکایا می‌دهد" شاید حالا باید قرص‌هایتان را بخورید.

پیشیک: شما مجبور نیستید دوا بخورید، خانم عزیز. دوا نه مفید است و نه ضرر دارد. بدهیدش به من، دوست من.

"تمام قرص‌ها را در کف دستش می‌ریزد. روی‌شان فوت می‌کند و همه را در دهانش می‌ریزد و با کمی «کواس» همه‌ی آنها را می‌بلعد". درست شد!

رانوسکایا: "با حساسیت". اوه، تو باید دیوانه باشی!

پیشیک: من همه قرص‌ها را خوردم.

لوپاخین: چه بوقلمون شکمویی! "همه می‌خندند".

فیرز: عالی جناب در هفته‌ی عید پاک اینجا بودند و یک بانکه ترشی را تا ته خوردند. "چیزی زمزمه می‌کند".

رانوسکایا: او راجع به چه چیزی حرف می‌زند؟

واریا: او سه سال است که این‌طور زمزمه می‌کند. ما به او عادت داریم.

یاشا: مربوط به بالا رفتن سن است.

شارلوتا با لباسی بسیار تنگ و سفید و با یک عینک دسته‌دار از صحنه می‌گذرد.

لوپاخین: معذرت می‌خواهم شارلوتا. من هنوز به شما سلام نکرده‌ام. "سعی می‌کند دست شارلوتا را ببوسد".

شارلوتا: "دستش را پس می‌کشد". اگر خانمی به شما اجازه بدهد دستش را ببوسید، آنوقت می‌خواهید آرنجش

را ببوسید و بعد شانه‌هایش را.

لوپاخین: امروز روز بداقبالی من است "همه می‌خندند" شارلوتا، برای‌مان چشم‌بندی کن.

رانوسکایا: شارلوتا، یکی از شگردهایت را نشانمان بده.

شارلوتا: نه. متشکرم. خیلی خوابم می‌آید. "بیرون می‌رود"

لوپاخین: ما تا سه هفته‌ی دیگر دوباره باهم ملاقات می‌کنیم. "دست رانوسکایا را می‌بوسد". فعلاً، خداحافظ. من

باید بروم. "به گایف" خداحافظ. "پیشیک را می‌بوسد". تاتا "با واریا و سپس با فیرز و یاشا دست می‌دهد". از اینکه

باید بروم. زیاد خوشم نمی آید. "به رانوسکایا" اگر تصمیم تان را درباره‌ی کلبه‌ها گرفتید، مرا خبر کنید و من پنجاه هزار روبل یا یک همچو چیزی برای تان درآمد جور می‌کنم. جداً درباره‌اش فکر کنید.

واریا: "خشمگین" تو را به خدا، برو!

لوپاخین: من رفتم. "بیرون می‌رود"

گایف: کلاش! اگرچه، معذرت می‌خواهم چون واریا می‌خواهد با او ازدواج کند. او مرد جوان واریاست.

واریا: تو خیلی حرف می‌زنی، دایی.

رانوسکایا: چرا، واریا. من خیلی خوشحال می‌شوم. او مرد خوبی است.

پیشیک: مطمئناً مرد با ارزشی ست. دانشکای من هم همین را می‌گوید - او، او خیلی حرف‌ها می‌زند. "خرناسی می‌کشد ولی بلافاصله بیدار می‌شود". در ضمن، خانم عزیز، ممکن است دویست و چهل روبل به من قرض بدهید؟ من باید فردا بهره‌ی وام رهنی‌ام را بپردازم.

واریا: "آزرده" او، نه ما نمی‌توانیم!

رانوسکایا: من واقعاً پولی ندارم.

پیشیک: بالاخره یک‌جایی این پول را پیدا می‌کنم. "خندان" من هیچ‌وقت امیدم را از دست نمی‌دهم. دفعه آخری که فکر کردم دیگر حسابی وضعم خراب شده، ناگهان خط‌آهن را از روی زمین من رد کردند و مجبور شدند به من پول بدهند تا خسارتم جبران شود. بالاخره این دفعه هم یک طوری می‌شود - اگر امروز نشد، فردا می‌شود. ممکن است دانشکا دویست هزار روبل برنده شود. او یک بلیت بخت‌آزمایی خریده.

رانوسکایا: قهوه تمام شد. برویم بخوایم.

فیرز: "به لباس گایف ماهوت پاک کن می‌کشد و او را سرزنش می‌کند". دوباره عوضی یک شلوار دیگر را به پا کرده‌ای. من چه کار باید با تو بکنم؟

واریا: "با ملایمت" آنیا خوابیده. "آرام پنجره را باز می‌کند". آفتاب درآمده، حالا دیگر سرد نیست. نگاه کنید ماما، درختها چقدر دوست‌داشتنی هستند. خدایا! و هوا هم همین‌طور! پرنده‌ها دارند آواز می‌خوانند.

گایف: "پنجره‌ی دیگری را باز می‌کند" سرتاسر باغ سفید است. فراموشش نکرده‌ای لیوبا؟ این خیابان دراز را که مثل کمر بند سقفی در میان درختان کشیده شده فراموش نکرده‌ای؟ مثل نقره در شب‌های مهتابی برق می‌زند. یادت هست؟

رانوسکایا: "از پنجره به بیرون نگاه می‌کند" اوه کودکی من، کودکی پاک و خوشبخت من! من در همین اتاق می‌خوابیدم. از اینجا باغ را تماشا می‌کردم. هر روز صبح، خوشبختی هم با من از خواب بیدار می‌شد. و باغ، همان بود که بود، چیزی عوض نمی‌شد. "با شادی می‌خندد" همه‌اش سفید است! سفید! اوه باغ من! بعد از پائیز تیره و توفانی و پس از زمستان سرد، تو دوباره جوان و سرشار از خوشبختی هستی. فرشته‌های بهشت تو را هرگز ترک نکرده‌اند. کاش می‌توانستم سنگی را که روی قلبم سنگینی می‌کند از سر راه بردارم! کاش می‌شد گذشته‌ام را فراموش کنم!

گایف: آنوقت، عجیب اینجاست که این باغ فروخته می‌شود تا قرض‌های شما پرداخت شود .
رانوسکایا: نگاه کن! ماما آنجا دارد با لباس سفید راه می‌رود "با شادی می‌خندد" خودش است!
گایف: کجا؟

واریا: مادر، خواهش می‌کنم .

رانوسکایا: هیچ کس آنجا نیست. من فقط خیال کردم. سمت راست، آنجا که راه به طرف علف‌زار پیچ می‌خورد،
یک درخت غان خمیده هست که مثل یک زن به نظر می‌آید .

تروفیموف با یک یونیفورم نخ‌نمای دانشجویی و با عینکی بر چشم وارد می‌شود .

چه باغ شگفت‌انگیزی! توده‌ای از شکوفه‌های سفید. و یک آسمان آبی .

تروفیموف: خانم! "رانوسکایا به سمت او نگاه می‌کند" من فقط می‌خواستم سلامی عرض کنم و بعد مرخص
شوم. "دستهایش را به گرمی می‌بوسد" به من گفته بودند تا صبح صبر کنم ولی من نتوانستم. "رانوسکایا سردرگم به
او نگاه می‌کند" .

واریا: "گریان" این پیوتر تروفیموف است .

تروفیموف: پیوتر تروفیموف. من معلم سرخانه‌ی گریشای شما بودم، می‌دانید؟ آیا من واقعاً این قدر عوض شده‌ام؟
رانوسکایا او را در آغوش می‌گیرد و به آرامی گریه می‌کند .

گایف: "ناراحت" آنجا، آنجا لیوبا!

واریا: "گریان" پتیا، من به تو گفته بودم که تا صبح صبر کنی .

رانوسکایا: گریشای کوچولوی من! پسر کوچک من. گریشا... پسر . . .

واریا: کاریش نمی‌شود کرد. ماما. خواست خدا بود .

تروفیموف: "به نرمی و گریان" آنجا، آنجا!

رانوسکایا: "به آرامی گریه می‌کند" او غرق شد. پسر کوچولوی من غرق شد. چرا؟ اوه چرا عزیزم. "آرام‌تر" آنیا
آنجا خوابیده و من دارم بلند بلند حرف می‌زنم و سروصدا راه می‌اندازم. اما به من بگو پیوتر، چرا این قدر ناخوش
بنظر می‌آیی؟ چرا این قدر پیر شده‌ای؟

تروفیموف: یک زن دهاتی توی قطار اسم مرا گذاشت «آقای بیدزده» .

رانوسکایا: تو آنوقت یک بچه بودی. یک شاگرد مدرسه‌ی مامانی و کوچک اما حالا موهایت کم‌پشت شده و
عینک می‌زنی. آیا واقعاً هنوز هم داری درس می‌خوانی؟ "به طرف درمی‌رود" .

تروفیموف: بله. تصور می‌کنم که همیشه دانشجو باشم .

رانوسکایا: "اول برادرش و سپس واریا را می‌بوسد" خیلی خوب، بروید بخوابید. لیونید تو خیلی پیر شده‌ای .

پیشیک: "به دنبال او می‌رود" ما همیشه این موقع خواب بودیم. اوه، اوه، درد نفرسم! من شب اینجا می‌مانم.

فراموش نکنید فرشته‌ی من، فردا صبح - دوپست و چهل روبل .

گایف: باز هم همان نغمه را ساز می کند .

پیشیک: دوست و چهل روبل برای این که بتوانم بهره ی وام رهنی ام را پردازم .

رانوسکایا: من پولی ندارم. دوست من .

پیشیک: اوه، خب، لیونید این مبلغ را به شما می دهد. بهش بده، لیونید .

گایف: بهش بدهم؟ باید خیلی صبر کند .

رانوسکایا: کاریش نمی شود کرد، او به این پول احتیاج دارد. آنرا پس می دهد .

رانوسکایا، تروفیموف، پیشیک و فیرز بیرون می روند .

گایف: خواهرم عادت قدیمی پول حرام کردن را ترک نکرده. "به یاشا" برو عقب پسرک جوان. تو دهانت بوی

شیر می دهد .

یاشا: "پوزخند می زند" شما مثل همیشه هستید، قربان !

گایف: چه گفتی؟ "به واریا" او چه گفت؟

واریا: "به یاشا" مادرت از ده آمده. از دیروز تا به حال در اتاق خدمتکاران منتظر توست. می خواهد تو را ببیند .

یاشا: بالاخره زحمت این دیدار را بر خودم هموار می کنم !

واریا: خجالت بکش !

یاشا: خوب، من چه کاری با او دارم؟ نمی شد تا فردا صبر کند؟ "بیرون می رود"

واریا: ماما درست همان طوری ست که بود. یک ذره هم عوض نشده. اگر می توانست، هرچه را که دارد،

می بخشید .

گایف: بله. "مکث" اگر برای دردی درمانهای بسیاری پیشنهاد کنند، این به آن معنی ست که این درد، درد

بی درمانی ست. هرچه به مغزم فشار می آورم و فکر می کنم، راه حل های مختلفی پیدا می کنم که در عین حال به این

معنی ست که این مشکل، راه حلی ندارد. چقدر خوب می شود که آدم یک دفعه شانس بیاورد، یا این که آنیا، زن

یک مرد پولدار بشود. با این که من باید به یاروسلاو بروم و بختم را با عمه ام که یک کنتس است آزمایش کنم.

می دانی که او خیلی ثروتمند است .

واریا: "گریان" خدا کمک مان می کند !

گایف: حرف بیخود نزنیم. درست است که خواهرم ثروتمند است، اما به ما محل نمی گذارد. به خصوص که با

یک دلال ازدواج کرده، نه با یک نجیب زاده .

آنیا در آستانه ی در ظاهر می شود .

او با مردی ازدواج کرد که یک نجیب زاده نبود و فایده ای هم ندارد تظاهر کنیم که او زندگی باتقوایی را

گذرانده است. او یک موجود عزیز، مهربان و جذاب است و من او را خیلی دوست دارم. اما هرچقدر هم که

بخواهیم تخفیف قایل شویم، نمی شود منکر شد که او زن گناهکاری ست. این را می شود توی هریک از حالت های چهره ی او دید .

واریا: "زیرلب" آنیا توی درگاه در ایستاده .

گایف: چه گفتی؟ "مکث" خیلی عجیب است. یک چیزی رفته توی چشم راست من. دیگر نمی توانم خوب ببینم. پنجشنبه ی گذشته وقتی در دادگاه بخش بودم . . .
آنیا وارد می شود .

واریا: چرا توی رختخواب نیستی، آنیا؟

آنیا: نمی تونم بخوابم. فایده ای ندارد .

گایف: کوچولوی من! "دست و روی آنیا را می بوسد" دختر کوچک من! "گریان" تو خواهرزاده ی من نیستی. فرشته ی منی. تو همه چیز منی باور کن... باور کن!

آنیا: باور می کنم دایی جان. همه شما را دوست دارند و به شما احترام می گذارند، امیا؛ پپ دایی جان، دایی عزیزم... تو مجبور نیستی حرف بزنی، بهتر است ساکت باشی. همین الان راجع به ماما، راجع به خواهر خودت چه می گفتی؟ چه چیزی باعث شد آن حرف ها را بزنی؟

گایف: بله. بله. "صورتش را با دستهایش می پوشاند" درست است. من کار شرم آوری کردم! خدای من! مرا نجات بده! یک لحظه پیش هم برای قفسه ی کتاب ها سخنرانی کردم. چقدر من احمقم! به محض این که آن کار را کردم، فهمیدم که کار احمقانه ای از من سر زده است .

واریا: بله. درست است دایی. تو باید ساکت بمانی. حرف نزن. فقط همین .

آنیا: اگر فقط جلوی زبانت را بگیری، حالت بهتر می شود .

گایف: همین کار را می کنم "دستهای آنیا و واریا را می بوسد" من لال می شوم. فقط یک چیز - حرف من درباره ی کار است. پنجشنبه ی گذشته وقتی در دادگاه بخش بودم، عده ی زیادی آدم آنجا بود و ما از هر دری حرف زدیم و ظاهراً توانستم ترتیب قولنامه ای را بدهم که از طریق آن وامی بگیریم و بهره ی آن را به بانک پردازیم .
واریا: خدا کمک مان کند!

گایف: من روز سه شنبه می روم و درباره ی این مسأله حرف می زنم. "به واریا" مزخرف نگو! "به آنیا" مادرت با لوپاخین حرف می زند. البته لوپاخین تقاضای او را رد نمی کند. و به محض این که خستگی در کردید، باید به دیدن کنتس، مادر بزرگتان در یاروسلاو بروید. این طوری از سه جهت فعالیت می کنیم. راه کار همین است. ما موفق می شویم که که بهره را پردازیم. من مطمئن هستم. "آب نباتی به دهانش می اندازد" به شرفم قسم می خورم - یا به هر چیزی که شما بخواهید قسم می خورم - که این ملک فروخته نخواهد شد. "با هیجان" با تمام وجودم قسم می خورم! ببینید، دستم را روی قلبم می گذارم. اگر من بگذارم که این ملک حراج شود، به من بگوئید پست، خائن. از صمیم قلب سوگند یاد می کنم!

آنیا: "دوباره آرام و خوشحال است" دایی تو چقدر عزیز و زرنگ هستی! "او را بغل می‌زند" حالا دیگر نگران نیستم. دوباره حال خوب است! خوشحالم!
فیرز وارد می‌شود.

فیرز: "سرزنشبار" از خدا نمی‌ترسید. قربان؟ پس کی می‌خواهید بخوابید؟
گایف: یک لحظه‌ی دیگر. تو برو، فیرز. من بدون کمک تو می‌توانم لباسم را در بیاورم. بیایید بچه‌ها، بای‌بای! جزئیاتش را فردا می‌گویم، حالا برویم بخوابیم. "آنیا و واریا را می‌بوسد" من مردی بالای هشتاد هستم. مردم به هشتاد سالگی اخم می‌کنند. اما من مجبور بودم پشیمان از اعتمادی باشم که به زمانه‌ی خودم داشتم. بی‌خود نیست که دهاتی‌ها مرا دوست دارند. باید دهاتی‌ها را بشناسید. باید آنها را بشناسید. . . .

آنیا: باز شروع کردی، دایی!

واریا: بهتر است ساکت باشی، دایی جان.

فیرز: "خشمگین" قربان!

گایف: دارم می‌آیم. حالا بروید بخوابید. دوبانند سریدی! "به همراه فیرز که پشت P . {اصطلاح بازی بیلارد P} سرش یا به زمین می‌کشد، خارج می‌شود"

آنیا: حالا خیالم راحت شد. من نمی‌خواهم به یاروسلاو بروم. مادر بزرگ را دوست ندارم. اما خیالم راحت شد. از دایی متشکرم. "می‌نشیند"

واریا: وقت خواب است. من می‌روم. وقتی نبودی اینجا یک رسوایی به‌بار آمد. می‌دانی که در ساختمان مستخدم‌ها کسی جز آدم‌های پیر زندگی نمی‌کند. کسانی مثل یفیم، پولیا، پوستیگنی و کارپ. آنها هم اشخاص ولگرد را می‌آورند که شب را در آنجا بگذرانند. من یک کلمه هم حرف نزد. اما یک دفعه شنیدم شایع کرده‌اند که من چیزی به‌جز نخودفرنگی به آنها نداده‌ام که بخورند. می‌گفتند از بس من خسیس هستم. همه‌اش کار پوستیگنی بود. به خودم گفتم: «خیلی خوب، فرستادم دنبال پوستیگنی. "دهن رده می‌کند" وقتی آمد به او گفتم: «که اینطور پوستیگنی، تو پیره سگ دیوانه چطور توانستی...» "به آنیا نگاه می‌کند" آنیا! "مکت" خوابیده. "بازوی آنیا را می‌گیرد" بیا برویم بخوابیم. بیا "او را می‌برد" کوچولوی من خوابش برده! بیا برویم!

آنها به طرف اتاق آنیا می‌روند. از آن سوی باغ صدای نی چوپانی را می‌شنویم. تروفیموف از صحنه می‌گذرد و با دیدن آنیا و واریا می‌ایستد.

ش‌ش! ش‌ش! خوابیده. بیا، عشق من.

آنیا: "گیج و خواب‌آلود" چقدر خسته‌ام! آن زنگ‌ها! دایی جان! ماما! دایی!

واریا: بیا عشق من! بیا.

واریا و آنیا خارج می‌شوند و به اتاق آنیا می‌روند.

تروفیموف: "بالطاف" خورشید من! بهار من!

پرده‌ی دوم

فضای باز روستا، کلیسای قدیمی، متروک و مضمحل، در نزدیکی آن چاهی ست و تخته‌سنگی بزرگ که ظاهراً سنگ قبری قدیمی ست و یک نیمکت کهنه. جاده‌یی که به ملک منتهی می‌شود در عقب صحنه به چشم می‌خورد. در یک طرف درختان صنوبر دیده می‌شود که باغ آلبالو از پشت آنها شروع شده است. در فاصله‌یی دور، یک ردیف تیر تلگراف دیده می‌شود و پشت سر آنها در دوردست افق، سواد شهری بزرگ، تنها در هوای صاف و آفتابی قابل دیدن است. نزدیک غروب است. شارلوتا، یاشا و دونیاشا روی نیمکت نشسته‌اند. پیخودوف کنارشان ایستاده و گیتار می‌نوازد. به نظر می‌رسد که همه غرق تفکرند. شارلوتا کلاه لبه‌دار کهنه‌یی به سر دارد. تفنگی را که به دوش دارد، به دست می‌گیرد و بند آن را به کمک سگک میزان می‌کند.

شارلوتا: "متفکر" من شناسنامه‌ی درست و حسابی ندارم. نمی‌دانم چند سالم است. فکر می‌کنم هنوز جوان باشم. وقتی دختر کوچکی بودم، پدر و مادرم از منطقه‌یی به منطقه‌ی دیگر می‌رفتند و در نمایش بازی می‌گردند. نمایش‌های خوبی هم بودند. من سالتوی مرگ و انواع چشم‌بندی‌های مختلف را انجام می‌دادم. وقتی پاپا و ماما مردند، یک بانوی پیر مرا به فرزندی قبول کرد و به من درس داد. خوب بود. وقتی بزرگ شدم، مدیره‌ی خانه شدم. اما اصلاً نمی‌دانم کی هستم و از کجا می‌آیم. نمی‌دانم پدر و مادرم چه جور آدم‌هایی بودند. اما ظاهراً هرگز ازدواج نکرده بودند. "خیاری از جیش درمی‌آورد و به آن گاز می‌زند" من هیچ چیز نمی‌دانم. "مکث" من عاشق حرف زدنم، اما کسی نیست که با او حرف بزنم. نه دوستی. نه قوم و خویشی.

پیخودوف: "گیتار می‌زند و می‌خواند" «این جهان پرغوغا، چه چیز من است؟ آه، دوستان و دشمنانم کیانند؟...»
چقدر خوب است که آدم ماندولین بزند!

دونیاشا: این گیتار است. ماندولین نیست. "صورتش را در آینه‌ی دستی تماشا می‌کند و به خودش پودر می‌زند".
پیخودوف: برای دیوانه‌یی عاشق، این یک ماندولین است. "آواز می‌خواند"

» با عشق بازیافته‌ام، آه

قبلم شادمان شد.

یاشا به آنها ملحق می‌شود.

شارلوتا: آواز خواندنشان چقدر رعشه‌آور است! پیف! مثل شغال‌هایی هستند که زوزه می‌کشند!

دونیاشا: "به یاشا" دیدار از سرزمین‌های خارجی چه سعادت‌ی باید باشد!

یاشا: بله. کاملاً با تو موافقم. "خمیازه می‌کشد و سیگاری روشن می‌کند".

پیخودوف: این که گفتن ندارد. خارجه، همه چیزش، پیچیدگی کاملی دارد.

یاشا: واقعاً.

پیخودوف: من خیلی مطالعه دارم. کتابهای برجسته‌ی مختلفی را خوانده‌ام. اما نمی‌توانم بفهمم چه چیزی را ترجیح می‌دهم. نمی‌دانم باید زندگی کنم یا - گفتنش احمقانه است - خودم را با یک گلوله بکشم. اما همیشه محض احتیاط یک تپانچه توی جیبم هست. اینهاش! "رولور را نشان می‌دهد".

شارلوتا: خیلی خوب. من باید بروم. "تفنگ را به شانه‌اش حمایل می‌کند" تو آدم زرنگی هستی پیخودوف. و همین‌طور خیلی حساس. زنها باید دیوانه‌وار عاشق تو بشوند. برررر! "می‌رود" این آدم‌های زرنگ، احمق هم هستند - یکی نیست آدم با او حرف بزند. من همیشه تنها هستم. همیشه تنها. نه دوستی، نه قوم و خویشی. هیچکس هم نمی‌تواند بگوید که من کی هستم یا چرا زندگی می‌کنم. "آهسته بیرون می‌رود"

پیخودوف: اگر بخوام رک حرف بزنم و مسایل دیگر را کنار بگذارم، باید بگویم که سرنوشت با من همان می‌کند که توفان با یک کشتی کوچک، اگر فکر می‌کنید من اشتباه می‌کنم، پس چطور است که من امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم عنکبوتی به این بزرگی روی سینم نشسته؟ "اندازه را با دستهایش نشان می‌دهد" و اگر بخوام کمی کواس بخورم، مطمئناً عجیب‌ترین چیزها را تویش پیدا می‌کنم. یک چیزی مثل یک سوسک "مکث" آثار باکل را خوانده‌ای؟ "مکث، سپس به دنیاشا" می‌خواهم یک لحظه به شما زحمت بدهم.

دنیاشا: ترجیح می‌دهم که به طور خصوصی به شما بگویم. "آه می‌کشد".
دنیاشا: "ناراحت" بسیار خوب، پس لطفاً اول بالاپوش مرا به من بدهید. کنار گنجه است. بیرون کمی مرطوب است.

پیخودوف: مطمئناً به شما می‌دهم. حالا می‌دانم که با رولورم چه باید بکنم. "گیتارش را؛ پپ برمی‌دارد و در حال نواختن خارج می‌شود".

یاشا: بیست و دو بدبختی! بین خودمان بماند، او دیوانه است "خمیازه می‌کشد".
دنیاشا: خداوند، خودش نگذارد که پیخودوف به خودش تیر بزند. "مکث" من آن قدر عصبی شده‌ام که همیشه دستپاچه‌ام. وقتی مرا به خانه‌ی خانم آوردند، دختر کوچکی بودم، حالا که بزرگ شده‌ام، دستم مثل دست خانم‌ها سفید است. من خیلی حساس و نازک دلم، آن قدر که از همه چیز می‌ترسم. همیشه می‌ترسم و اگر مرا فریب بدهی، یاشا، نمی‌دانم چه بلایی بر سر اعصابم خواهد آمد.

یاشا: "او را می‌بوسد" تو یک هلو هستی! در هر حال یک دختر هرگز نباید خودش را فراموش کند. چیزی که من از آن متنفرم، این است که یک دختر رفتار سبکی داشته باشد.

دنیاشا: من به طرز وحشتناکی عاشق تو هستم. تو آن قدر تحصیلکرده هستی که می‌توانی درباره‌ی هر چیزی حرف بزنی! "مکث"

یاشا: "خمیازه می‌کشد" بله... من قضیه را این‌طور می‌بینم: دختری که عاشق هر کسی بشود، اخلاقش درست نیست "مکث" چقدر سیگار کشیدن در هوای آزاد لذت‌بخش است! "گلویش می‌دهد" یک نفر دارد می‌آید.

صدای پای یک مرد است. "دو نیاشا به سختی او را بغل می زند" برو خانه، طوری که مثلاً داری از حمام می آیی. از این طرف برو، و گرنه آنها خیال می کنند من با تو بیرون رفته بودم. من تحمل این چیزها را ندارم.

دو نیاشا: "گلویش را صاف می کند" سیگارت سرم را درد آورد. "بیرون می رود"

یا شا همچنان کنار کلیسا می نشیند. رانوسکایا، گایف و لوپاخین وارد می شوند.

لوپاخین: باید یک بار برای همیشه تصمیم تان را بگیرید، وقت می گذرد. مسأله کاملاً ساده است. می خواهید زمین ها را برای کلبه سازی اجاره بدهید یا نه؟ در یک کلمه جواب بدهید: بله یا نه؟ فقط یک کلمه! رانوسکایا: این سیگارهای وحشتناک را کی اینجا می کشد؟ "می نشیند".

گایف: حالا که راه آهن ساخته شده، کارها بهتر شده "می نشیند" ما در شهر بودیم و همانجا ناهار خوردیم. شارام سفید! می خواهم بروم توی خانه و کمی بازی P {اصطلاح بازی بیلارد P} کنم. رانوسکایا: عجله ای نیست.

لوپاخین: فقط یک کلمه - بله یا نه! "التماس می کند" بیا بید، جواب بدهید!

گایف: "دهن دره می کند" چه خبر شده؟

رانوسکایا: "توی کیف دستی اش را نگاه می کند" دیروز کلی پول داشتم ولی حالا دیگر چیزی باقی نمانده. واریای بیچاره سعی می کند مرتب به ما فرنی بدهد، بلکه بتواند پولی صرفه جویی کند. چرا این قدر می نوشی لیونید؟ چرا این قدر می خوری؟ چرا این قدر زیاد حرف می زنی؟ توی رستوران هم خیلی حرف زد و همه اش هم حرف بی مورد بود: درباره ی هفتاد سالگی و پیری. و تازه با کی حرف زد؟ فکرش را بکن که با پیشخدمت ها درباره ی پیری حرف زد!

لوپاخین: حق با شماست.

گایف: "با ادای ساختگی" من اصلاح ناپذیرم. این معلوم است. "بابی حوصلگی به یا شا" مجبوری جلوی من این قدر این طرف و آن طرف بروی؟

یا شا: "می خندد" بدون خندیدن نمی توانم صدایتان را بشنوم.

گایف: "به رانوسکایا" یا او، یا من!

رانوسکایا: برو یا شا. بدو.

یا شا: "کیف دستی رانوسکایا را به دستش می دهد" مستقیم. "به سختی جلوی خنده اش را می گیرد" همین الساعه. "بیرون می رود"

لوپاخین: دریگانه ایان می خواهد ملک شما را بخرد. می گویند خودش در حراج شرکت می کند.

رانوسکایا: این را کجا شنیدی؟

لوپاخین: در شهر، این طور به من گفتند.

گایف: عمه ی ما که در یاروسلاو است قول داده چیزی برای مان بفرستد. اما من نمی دانم کی یا چقدر.

لوپاخین: مگر چقدر می فرستد، صد هزار تا؟ دویست هزار تا؟

رانوسکایا: اوه، بیا حداکثرش ده یا پانزده هزار. برای همیش هم باید متشکر باشیم .

لوپاخین: معذرت می خواهم ولی من در تمام عمرم کسی را ندیدم که مثل شما دو نفر بی ملاحظه و ولنگار باشد و از کسب و کار چیزی سر در نیاورد! من دارم به شما می گویم که ملک شما دارد به فروش می رسد و ظاهراً شما اصلاً حواستان نیست .

رانوسکایا: خب، چه کار باید بکنیم؟ تو بگو چه بکنیم .

لوپاخین: مگر هر روز نمی گویم؟ هر روز همان حرفها را تکرار می کنم. شما باید باغ آلبالو و بقیه ی املاک تان را برای تأسیس کلبه های ییلاقی اجاره بدهید، باید یک بار این کار را بکنید. همین حالا. چشم برهم بزنید روز حراج رسیده است! سعی کنید بفهمید. به محض این که تصمیم تان را درباره ی کلبه ها بگیرید، هر چه پول می خواهید، گیرتان می آید و نجات پیدا می کنید .

رانوسکایا: اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم که کلبه های تابستانی و مستاجرین تابستانی چیزهای خیلی پستی هستند .

گایف: من هم کاملاً با شما موافقم .

لوپاخین: من یا باید گریه کنم، یا باید فریاد بزنم و یا باید غش کنم. دیگر تحملش را ندارم! تقصیرش هم با شماست. "به گایف" تو مثل دخترچه ها هستی !

گایف: چی؟

لوپاخین: تو مثل دخترچه ها هستی "راه می افتد که برود" .

رانوسکایا: "هراسان" اوه، نرو. خواهش می کنم نرو، عزیز تو اینجاست! شاید بتوانیم فکری به حالش بکنیم .

لوپاخین: فکر چه چیز را بکنیم؟!

رانوسکایا: نرو، خواهش می کنم. التماس می کنم. وقتی تو اینجا هستی، من سر حال ترم "مکت" همه اش منتظر اتفاقی هستیم، مثل این که خانه بخواهد بغل گوش ما خراب شود .

گایف: "کاملاً جدا از مسأله" شارام سفید. دوبله سیریدی .

رانوسکایا: ما گناهکاران بزرگی بوده ایم !

لوپاخین: تو! چه گناهی ممکن است مرتکب شده باشی؟

گایف: "آب نباتی به دهان می اندازد" می گویند که من بخت خودم را توی آب نبات شکری خورده ام. "می خندد"

رانوسکایا: آه، چه گناهی که مرتکب شدم! من همیشه مثل یک زن احمق پول هایم را هدر داده ام. با مردی ازدواج کردم که چیزی جز قرض بالا آوردن بلند نبود، شوهرم از افراط در مصرف شامپاین مرد. وحشتناک می نوشید. بعد، در یک ساعت نحس، عاشق شدم و با مرد دیگری رفتم و درست همان موقع ها - این اولین مکافات

بود که پس دادم - یک ضربه‌ی بیرحمانه... توی همین رودخانه، اینجا... پسر کوچک من غرق شد و من به خارجه رفتم که دیگر برنگردم و دیگر هرگز این رودخانه را نبینم. چشمهایم را بستم و مثل این که سرگیجه داشته باشم فرار کردم و آن مرد، بی‌شرمانه، بیرحمانه و وحشیانه مرا تعقیب کرد. من در «نتون» یک ویلا خریدم. چون او آنجا مریض شده بود. سه سال آزارگار آرامش نداشتم. مرد مریض عذابم داد، بیماریش خسته‌ام کرد. بعد، سال پیش وقتی ویلا را فروختم تا قرض‌هایم را بپردازم، به پاریس رفتم و در آنجا او هست و نیستم را دزدید و با زن دیگری فرار کرد و من به فکرش افتادم که با سم انتحار کنم. خیلی احمقانه و تحقیرآمیز بود! و ناگهان دلم هوای برگشتن به روسیه را کرد. به کشور خودم، با دختر کوچکم... "اشکهایش را پاک می‌کند" خدای من، به من رحم کن. گناهانم را ببخش! دیگر مرا مجازات نکن! "تلگرافی از جیب درمی‌آورد" این امروز از پاریس رسیده. او از من می‌خواهد که ببخشمش، التماس می‌کند که به پاریس برگردم. "تلگراف را پاره می‌کند" این صدای موسیقی نیست که بگویم می‌خورد؟ "گوش می‌کند"

گایف: این همان ارکستر یهودی مشهور ماست. یادت می‌آید؟ چهار ویلن، یک فلوت و یک دوبل باس .
رانوسکایا: هنوز هم هست؟ باید یک وقت دنبالشان بفرستیم و مجلس رقصی برپا کنیم .
لوپاخین: "گوش می‌دهد" من چیزی نمی‌شنوم. "به آرامی می‌خواند"
» آلمانها در ازای دریافت مبلغی
یک روس را فرانسوی می‌کنند» .

"می‌خندد" دیشب در تأثر قطعه‌ی کم‌دی خیلی خنده‌داری دیدم. خیلی خنده‌دار!

رانوسکایا: احتمالاً اصلاً خنده‌دار نبوده. تو مجبور نیستی نمایش تماشا کنی. مجبور نیستی خودت را ببینی و بینی که چه زندگی بی‌خاصیتی داری و چقدر زیاد حرف می‌زنی .

لوپاخین: درست است. باید صادقانه بگویم که ما مثل دیوانه‌ها زندگی می‌کنیم. "مکث" پدر من یک موژیک بود. ابلهی که هیچ چیز نمی‌فهمید و هیچ چیز هم به من یاد نداد. تنها کاری که می‌کرد این بود که وقتی مست می‌کرد، مرا با ترکه می‌زد. در واقع من هم یک ابله و خری مثل او هستم. هیچوقت درست و حسابی درس نخواندم، دست خطم شرم‌آور است. آن قدر بد است که آدم خجالت می‌کشد .

رانوسکایا: تو باید ازدواج کنی، مرد عزیز من .

لوپاخین: بله. درست است .

رانوسکایا: چرا با واریای ما ازدواج نمی‌کنی؟ او دختر خوبی است .

لوپاخین: بله .

رانوسکایا: او موجود خوب و ساده‌دلی است. تمام روز کار می‌کند و تازه تو را هم دوست دارد. و تو هم مدتهاست که به او علاقه‌مندی .

لوپاخین: خوب. چرا که نه؟ من کاملاً شیفته‌اش هستم. او دختر خیلی خوبی است. "مکث"

گایف: به من در بانک شغلی پیشنهاد کرده‌اند. سالی شش هزار روبل. این را شنیده بودید؟
رانوسکایا: تو، در بانک! بنشین سر جاییت .

فیرز در حالی که بالاپوشی در دست دارد وارد می‌شود .

فیرز: "به گایف" بپوشیدش قربان. دارد سرد می‌شود .

گایف: "بالاپوش را می‌پوشد" چقدر مردم آزادی هستی، فیرز!

فیرز: فایده‌ای ندارد، قربان. شما از اتاق بیرون رفتید و اصلاً به من نگفتید. "لباس‌های او را مرتب می‌کند"

رانوسکایا: تو چه پیر شده‌ای، فیرز!

فیرز: معذرت می‌خواهم؟ بله؟

لوپاخین: می‌گویند تو چقدر پیر شده‌ای!

فیرز: خیلی وقت است که زنده‌ام. وقتی برای من زن پیدا کردند، پدرتان هنوز به دنیا نیامده بود. "می‌خندد" و وقتی سرف‌ها را آزاد کردند من دیگر سرپیشخدمت P . {دهقان بی‌زمین که به همراه زمین خرید و فروش می‌شد P} . شده بودم. دیگر آزادی‌ام را نمی‌خواستم، پیش ارباب ماندم "مکث" یادم می‌آید که همه خیلی خوشحال بودند، اما نمی‌دانستند چرا خوشحالند .

لوپاخین: روزهای خوبی بودند. دست کم آن روزها شلاق در کار بود .

فیرز: "حرف او را درست نشنیده" البته، چرا! آن روزها رعایا هوای ارباب را داشتند و ارباب هم هوای آنها را داشت. اما حالا همه چیز خرتوخر شده. نمی‌شود سروتهش را تشخیص داد .

گایف: حرف نزن فیرز. فردا باید دوباره به شهر بروم. به من قول داده‌اند، مرا به یک ژنرال معرفی کنند که پول نزول می‌دهد .

لوپاخین: فایده‌ای ندارد. حتی نمی‌توانی نزولش را پرداخت کنی. حرف مرا قبول کن .

رانوسکایا: "به لوپاخین" از همان مزخرفات خودش است. اصلاً چنین ژنرالی در کار نیست .

تروفیموف، آنیا و واریا وارد می‌شوند .

گایف: دختران ما هم آمدند .

آنیا: ماما اینجاست .

رانوسکایا: "با احساس" بیاید، بیاید کوچولوهای من "آنیا و واریا را بغل می‌زند" کاش می‌دانستید چقدر

هردوی شما را دوست دارم! کنار من بنشینید. آها، درست شد. "همه می‌نشینند"

لوپاخین: محصل همیشگی، همیشه با دخترهاست .

تروفیموف: سرت به کار خودت باشد .

لوپاخین: او تقریباً پنجاه ساله است و بازهم محصل است .

تروفیموف: شوخی‌های احمقانه‌ات را بس کن .

لوپاخین: برای چی کنترل اعصاب را از دست می دهی؟

تروفیموف: چرا دست از سر من بر نمی داری؟

لوپاخین: "خندان" دلم می خواهد بدانم درباره ی من چطور فکر می کنی .

تروفیموف: یرمولای، نظر من درباره ی تو این است: تو آدم ثروتمندی هستی و به زودی میلیونر می شوی. برای عوض کردن موضوع باید بگویم همان طور که وجود یک حیوان درنده که هر چیزی را سر راهش باشد می درد، لازم است، تو را هم لازم داریم .

همه می خندند .

واریا: بهتر است چیزهایی درباره ی ستارگان بر ایمان بگویی پتیا .

رانوسکایا: نه. بگذار صحبت دیروزمان را ادامه بدهیم .

تروفیموف: درباره ی چی؟

گایف: درباره ی غرور .

تروفیموف: دیروز خیلی حرف زدیم ولی به جایی نرسیدیم. غرور، آن طور که شما این کلمه را به کار می برید، یک عامل عرفانی در خود دارد. ممکن است شما از دیدگاه خودتان حق داشته باشید، اما اگر با خلوص نیت به مسأله نگاه کنیم، آیا جایی برای غرور باقی می ماند؟ آیا وقتی انسان از نظر فیزیولوژی این قدر موجود ضعیفی است و وقتی اکثریت ماها این قدر سردرگم و احمقیم و تا به این حد عمیقاً ناشادیم، آیا باز هم غرور مفهومی دارد؟ باید از تحسین خودمان دست بکشیم. تنها کاری که می توان کرد، «کار کردن» است .

گایف: همه ی ما مثل همدیگر می میریم .

تروفیموف: چه کسی می داند؟ تازه مردن یعنی چه؟ شاید آدمی صد حس دارد و وقتی که می میرد تنها پنج تا از این حواس با او از بین می رود و نودوپنج تای دیگر زنده می ماند .

رانوسکایا: تو چه زیر کی، پتیا .

لوپاخین: "با طعنه" او. فوق العاده است !

تروفیموف: نوع بشر به پیش می رود، خود را کامل می کند. همه ی آن چه که امروز دست نیافتنی به نظر می رسد، روزی نزدیک و روشن خواهد بود. اما ما باید کار کنیم. باید تمام تلاش مان را به کار بگیریم و به آنان که در جستجوی حقیقت اند، کمک کنیم. در حال حاضر در روسیه عده ی کمی کار می کنند. اکثریت عظیمی از تحصیل کرده هایی را که من می شناسم، به دنبال هیچ چیز نیستند، هیچ کاری نمی کنند و تازه از انجام هر کاری هم ناتوانند. آنها خود را طبقه ی روشنفکر می نامند اما با پیشخدمت ها با بی ادبی حرف می زنند. با دهقانان مثل حیوان رفتار می کنند، هیچ چیز یاد نمی گیرند، هیچ چیز را جدی مطالعه نمی کنند. مطلقاً هیچ کاری نمی کنند، فقط درباره ی علم حرف می زنند اما از هنر یا کم می دانند و یا هیچ نمی دانند. همه شان جدی هستند، چهره های موقری دارند، درباره ی مسایل مهم بحث می کنند و نظریه می پراکنند. اما در همین زمان اکثریت عظیم ما، - نودونه درصد - مثل

وحشی‌ها زندگی می‌کنیم و عادی‌ترین کارمان این است که فحش می‌دهیم و توی سروکله همدیگر می‌زنیم. واضح است که هدف صحبت‌های زیرکانه‌ی ما تنها جلب توجه خودمان و دیگران است. آن شیرخوارگاه بچه‌ها و آن اتاق‌های مطالعه را که این قدر از آن حرف می‌زنند به من نشان بدهید. اینها چیزهایی هستند که در داستانها نوشته می‌شوند، هرگز وجود خارجی ندارند. جز کثافت و پستی و راه و روش‌های آسیایی هیچ چیز دیگری نیست. من از چهره‌های جدی بی‌مناکم، از آنها متنفرم، از صحبت‌های جدی بی‌مناکم. بهتر بود جلوی زبانمان را می‌گرفتیم.

لوپاخین: می‌دانی؟ من هر روز صبح کمی بعد از ساعت چهار بیدار می‌شوم. از صبح تا شب کار می‌کنم، همیشه با پول خودم با پولهای دیگران سروکار دارم و می‌بینم که چه جور آدم‌هایی دوروبرم هستند. باید کاری را شروع کنی تا بفهمی چقدر تعداد آدم‌های امین و صادق کم است. بعضی شبها که بیدار می‌مانم با خودم می‌گویم: «اوه خدای من، تو به ما جنگلهای انبوه، مزارع بیکران و پهناورترین افق‌ها را داده‌ای و ما که در اینجا زندگی می‌کنیم، واقعاً باید غول باشیم».

رانوسکایا: تو غول‌ها را می‌خواهی! غولها در داستانهای کودکان هستند اما در زندگی واقعی، آنها تهدیدی برای انسان به شمار می‌آیند. "بیخودوف در حالی که گیتار می‌نوازد، از عقب صحنه عبور می‌کند" بیخودوف هم آنجاست.

آنیا: "افسرده و متفکر" بیخودوف آنجاست.

گایف: آفتاب غروب کرده.

تروفیموف: بله.

گایف: "مثل اینکه دکلمه می‌کند، آهسته" اوه ای طبیعت، طبیعت شگفت‌انگیز، تو با فروغی جاودانه می‌درخشی، زیبا و جاودانه. تویی که ما تو را مادر خود می‌دانیم. در خودت زندگی و مرگ را یک‌جا گرد آورده‌ای، تو جان می‌بخشی و ویران می‌کنی . . .

واریا: "با التماس" دایی!

آنیا: دوباره شروع کردی، دایی!

تروفیموف: همان بهتر است که فکر شارام قرمزت باشی.

گایف: جلوی زبانم را نگه دارم. حتماً!

همه متفکر می‌نشینند. سکوت کامل، که فقط با زمزمه‌های فیرز درهم می‌شکند. ناگهان صدایی از دوردست، گویی از آسمان شنیده می‌شود. صدای تازی از یک ساز زهی که کشیده و رها می‌شود، صدایی که در مرگ و جنون خاموش می‌شود.

رانوسکایا: این چی بود؟

لوپاخین: نمی‌دانم. شاید سوت معدنی را در دوردست به صدا درآورده‌اند. انگار باید، خیلی از ما دور باشد.

گایف: شاید یک نوع پرنده است. یک حواصیل یا چیزی شبیه آن.

تروفیموف: یا یک جغد .

رانوسکایا: "مرتعش" و هم‌انگیز است. "مکث"

فیرز: پیش از آن بدبختی بزرگ هم همین اتفاق افتاد. جغدی جیغ کشید و سماور هم صدا می‌کرد .

گایف: کدام بدبختی بزرگ؟

فیرز: آزادی "مکث"

P . { منظور آزاد کردن سرف‌ها است P } . رانوسکایا: بیاید همه به داخل خانه برویم، دارد دیر می‌شود

"به آنیا" چشم‌هایت پر از اشک است. چی شده کوچولو؟ "او را بغل می‌کند"

آنیا: چیزی نیست ماما. حالم خوب است .

تروفیموف: یک نفر دارد می‌آید .

رهگذری ظاهر می‌شود، با کلاهی سفید و پاره، و یک بالاپوش به تن دارد. کمی هم مست است .

رهگذر: ببخشید، من می‌توانم از این طرف به ایستگاه بروم؟

گایف: بله. از این طرف بروید .

رهگذر: بی‌اندازه ممنونم قربان. "گلوش را صاف می‌کند" هوای خوبی داریم. "دکلمه می‌کند" «برادر، برادر

محنت کشیده‌ام... به سوی ولگا بیا که می‌خروشد...». "به واریا" مادمازل، خواهش می‌کنم چند کپک پول خرد به

این هموطن گرسنه عنایت کنید .

واریا، ترسیده، جیغ می‌کشد .

لوپاخین: "خشمگین" برای هر کار بیشرمانه‌ای راه آبرومندانه‌ای هست !

رانوسکایا: "پریشان خاطر" بیا این را بگیر. "در کیفش جستجو می‌کند" سکه‌ی نقره ندارم... عیبی ندارد. این

سکه‌ی طلا را بگیر .

رهگذر: بی‌حد و وصف ممنون شما هستم. مادام. "بیرون می‌رود. صدای خنده"

واریا: "ترسیده" من بهتر است بروم! دارم می‌روم! اوه ماما، در خانه چیزی نداریم که پیشخدمت‌ها بخورند و

آنوقت شما یک روبل به آن مرد دادید .

رانوسکایا: با مادر پیر و احمق شما چه باید کرد؟ وقتی به خانه رفتیم، همه چیز را به تو محول می‌کنم. یرمولای،

باز هم کمی پول به من قرض بده .

لوپاخین: حتماً .

رانوسکایا: همه بیاید. وقتش رسیده که برویم تو. واریا ما درباره‌ی ازدواج شما، همه‌ی قرار و مدارها را گذاشتیم.

مبارک است .

واریا: "گریان" این شوخی نیست، ماما .

لوپاخین: اوفیلیا، برو به صومعه .

P . {از نمایشنامه‌ی هملت، شکسپیر پرده‌ی سوم - P م} گایف: دستهایم دارند می‌لرزند، قرن‌ها از وقتی که من بیلیارد بازی می‌کردم گذشته است .

لوپاخین: اوفیلیا، ای پری هر گاه دعا می‌کنی، گناهان مرا نیز بخاطر داشته باش .

P . {از نمایشنامه‌ی هملت، شکسپیر، پرده‌ی سوم - P م} رانوسکایا: بیایید، کم‌وبیش وقت صرف شام است .

واریا: چقدر آن مرد مرا ترساند! هنوز قلبم دارد تند می‌زند .

لوپاخین: اجازه بدهید یادآوری کنم که باغ آلبالو در روز بیست و دوم ماه اوت به فروش خواهد رسید. به خاطر داشته باشید! به خاطر داشته باشید!

همه به جز تروفیموف و آنیا بیرون می‌روند .

آنیا: "خندان" از آن ولگرد که واریا را ترساند خیلی متشکرم، بالاخره ما تنها شدیم .

تروفیموف: واریا نگران است که مبادا ما عاشق همدیگر شویم، به همین خاطر، روزهاست که نمی‌تواند ما را تنها بگذارد. با ذهن کوچکش نمی‌تواند درک کند که ما در مرحله‌ای فراتر از عشق هستیم. تمام معنی و هدف زندگی ما این است که از آنچه که خوار و توهم‌آلود است و از هر آنچه که مانع آزادی و خوشبختی ماست، اجتناب کنیم. به پیش! ما، خواه و ناخواه به سوی آن ستاره‌ی روشن دور دست فراسو، پیش می‌رویم! به پیش! عقب نمانید، دوستان .

آنیا: "دستهای او را در دست خود می‌گیرد" چقدر قشنگ حرف می‌زنی! "مکت"، آیا امروز، اینجا باشکوه نیست؟

تروفیموف: بله. هوای شگفت‌انگیزی است .

آنیا: با من چه کرده‌ای، پتیا؟ چطور شده که من دیگر باغ آلبالو را مثل سابق دوست ندارم؟ قبلاً خیلی دوستش داشتم. فکر می‌کردم در تمام روی زمین، جایی مثل باغ ما نیست .

تروفیموف: تمام روسیه باغ ماست. زمین، بزرگ و زیباست و جاهای شگفت‌انگیز بسیاری روی آن است. "مکت" فقط فکر کن آنیا، پدر بزرگ تو، پدر پدربزرگت و همه‌ی اجداد تو سرف‌دار بودند، بر ارواح زنده، مالکیت داشتند. آیا از هر درختی که در باغ است، از هر برگ و هر ساقه، یک چهره‌ی انسانی به تو نگاه نمی‌کند؟ صداهایشان را نمی‌شنوی؟ او! وحشتناک است باغ شما مرا می‌ترساند. غروب‌ها و شب‌ها وقتی در آن قدم می‌زنم، پوست کهنه‌ی درخت‌ها برق کمرنگی می‌زنند و به نظر می‌آید که درختهای آلبالو همه‌ی آنچه را که صد یا دویست سال پیش در رویاهای دردناک و مظلومانه روی داده است، می‌بینند. بله، ما دست کم دویست سال از زمانه عقب هستیم. تا به حال به هیچ چیز دست پیدا نکرده‌ایم، هیچ طرز تلقی‌یی از گذشته نداریم، ما فقط فلسفه می‌بافیم، از خستگی می‌نالیم و ودکا می‌نوشیم. پر واضح است که برای زندگی در زمان حال، باید اول از گذشته رها بشویم و این فقط با رنج و تلاش امکان‌پذیر است و با کار زیاد و مداوم، این را بفهم، آنیا!

آنیا: خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم. مدت‌هاست که دیگر مال ما نیست. و من می‌گویم که از اینجا می‌روم .

تروفیموف: اگر کلیدهای خانه را داری، آنها را توی چاه بینداز. مثل باد آزاد باش .

آنیا: "مشتاق" چقدر قشنگ حرف می‌زنی!

تروفیموف: باور کن، آنیا، باور کن! من هنوز سی سالم نشده، هنوز جوانم، هنوز دانشجو هستم، اما چه عذابی که نکشیدم! به محض این که زمستان می‌آید؛ من مثل یک گدا، گرسنه، مریض، نگران، و درمانده می‌شوم. سرنوشت مرا مثل سکه‌ای به هوا انداخته است. من همه جا بوده‌ام. همه جا. و با این حال هر دقیقه، هر روز، هر شب روح من پر از آرزوهای اسرارآمیز است. من نزدیک شدن خوشبختی را حس می‌کنم، آنیا. حتی می‌بینم که دارد می‌آید .

آنیا: "متفکر" ماه دارد بالا می‌آید .

صدای نغمه‌ی غم‌انگیزی که پیخودوف با گیتار می‌نوازد، هنوز به گوش می‌رسد. ماه بالا می‌آید. از جایی پشت درخت‌های صنوبر، صدای واریا شنیده می‌شود: «آنیا کجا هستی؟» .

تروفیموف: بله. ماه دارد بالا می‌آید. "مکث" خوشبختی آنجاست. دارد می‌آید. نزدیک و نزدیک‌تر، می‌توانم صدای پایش را بشنوم. و اگر ما آنقدر زنده باشیم که آنرا ببینیم، اگر هرگز با آن آشنا نشویم، چه اهمیتی دارد؟ دیگران می‌بینندش .

واریا: "از بیرون صحنه" آنیا! کجا هستی؟

تروفیموف: باز این واریا آمد! "خشمگین" چه سر خری .

آنیا: عیبی ندارد. بیا به طرف رودخانه برویم. آنجا خیلی دوست داشتنی است .

تروفیموف: برویم! "می‌روند"

واریا: "از بیرون صحنه" آنیا! آنیا!

پرده‌ی سوم

اتاق نشیمنی است که با یک درگاه از اتاق پذیرایی پشت سرش جدا شده است. چلچراغ‌ها فضا را روشن کرده‌اند. دسته ارکستر یهودی مذکور در پرده دوم در سراسر سرگرم نواختن است. شب است. در اتاق پذیرایی مجلس رقص برقرار است. صدای سیمونوف-پیشیک شنیده می‌شود که فریاد می‌زند " a un paire! " : Promenade "رقصندگان جفت جفت به اتاق P . {به فرانسوی: گردش با زوج‌ها P} . نشیمن وارد می‌شوند. اول پیشیک و شارلوتا، بعد تروفیموف و رانوسکایا، زوج سوم آنیا و مقام اداره‌ی پست هستند، جفت چهارم واریا و رییس ایستگاه راه آهن و الخ. واریا آرام می‌گیرد و به هنگام رقص اشکهایش را پاک می‌کند. آخرین زوج، دونیاشا و همراهش هستند. آنها از اتاق نشیمن می‌گذرند .

پیشیک، balances! Les cavaliers a genoux et Grandround :
{ P } . به فرانسوی: دور بزرگ، مرتب شوید! آقایان، زانو زده از بانوانتان تشکر کنید remerciez .
{ P vos dames!

فیرز در لباس شب، در یک سینی لیوانهای آب معدنی را می آورد. پیشیک و تروفیموف به اتاق نشیمن وارد می شوند .

پیشیک: دیوانگی در خون من است، تا به حال دو بار حمله‌ی قلبی به من دست داده. رقصیدن کار سختی است. اما به قول معروف: «خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو». من مثل یک اسب قوی هستم. پدر پیرم که خیلی اهل شوخی بود - خدا رحمتش کند - وقتی راجع به شجره‌نامه‌ی خانواده‌ی سیمونوف پیشیک حرف می زد، می گفت نسب ما به همان اسبی می رسد که کالیگولا سناتورش کرد... "می نشیند" اما از همه بدتر این است که من پولی ندارم. یک سگ گرسنه به هیچ چیز ایمان ندارد مگر به گوشت. "خورخور می کند اما ناگهان دوباره بیدار می شود" درست مثل من. من به هیچ چیز، جز به پول نمی توانم فکر کنم .

تروفیموف: اتفاقاً در ظاهر شما، یک چیز اسب ماندی هم هست .

پیشیک: خوب، اسب حیوان خوبی است. می شود آنرا فروخت .

از اتاق مجاور صدای بازی بلیارد می آید. از زیر درگاه، واریا در اتاق پذیرایی دیده می شود .

تروفیموف: "واریا را مسخره می کند" مادام لوپاخینا! مادام لوپاخینا!

واریا: "خشمگین" آقای بیدزده!

تروفیموف: بله. من یک آقای بیدزده‌ام و به این افتخار می کنم .

واریا: "به تلخی" ما دسته‌ی ارکستر را آورده‌ایم، ولی کجاست آن پولی که باید به آنها بدهیم؟ "بیرون می رود"

تروفیموف: "به پیشیک" اگر آن جنب و جوشی را که در تمام عمرت صرف پیدا کردن پول و پرداخت بهره کرده‌ای، برای هدف دیگری صرف می کردی، می توانستی دنیا را زیرورو کنی .

پیشیک: نتیجه، این فیلسوف و این مرد بسیار برجسته و... بسیار باهوش، در آثارش می گوید که جعل اسکناس کار کاملاً درستی است .

تروفیموف: تو آثار نیچه را خوانده‌ای؟

پیشیک: خوب، داشنکا برایم تعریف کرده. و من در چنان وضع بدی هستم که حاضرم اسکناس جعل کنم. پس فردا باید ۳۱۰ روبل بدهم... و فعلاً ۱۳۰ تایش را دارم. "به جیبش دست می زند، هراسان می شود" پولم رفت! گمش کرده‌ام! "گریان" پولم کجاست؟ "شاد" اینجاست، توی آستر، تمام جانم داغ شد .

رانوسکایا و شارلوتا وارد می شوند .

رانوسکایا: "آهنگ لژگی را زمزمه می کند" چرا لیونید این قدر دیر کرده؟ در شهر چه کاری می تواند داشته

باشد؟ "به دونیاشا" دونیاشا از موزیک چی ها پیرس جای می خواهند؟

تروفیموف: به احتمال قوی فورش انجام نشده .

رانوسکایا: برای آمدن موزیسین‌ها وقت مناسبی نبود، ما نمی‌بایستی این مجلس رقص را برپا می‌کردیم. خب، کاریش نمی‌شود کرد. "می‌نشیند و با خودش زمزمه می‌کند"

شارلوتا: "یک دسته ورق به پیشیک می‌دهد" این یک دسته ورق است، هر ورقی را که می‌خواهی در نظر بگیر. پیشیک: یکی را انتخاب کردم.

شارلوتا: حالا ورق‌ها را قاطی کن. خوب شد. حالا آنها را به من بده آقای پیشیک بسیار عزیز , zwei ! , drei Eins حالا نگاه کن، آن ورق توی جیب شماست .

P . {به آلمانی: یک، دو، سه P} . پیشیک: "ورقی را از جیبش درمی‌آورد" هشت پیک! کاملاً درست است. "حیران" فکرش را بکن! بکن!

شارلوتا: "دسته‌ی ورق‌ها را کف دستش نگاه می‌دارد. به تروفیموف "زود بگو بینم ورق اولی، چه ورقی است؟ تروفیموف: خب، بی‌بی پیک .

شارلوتا: درست است! "به پیشیک" حالا ورق رویی چه چیزی ست؟ پیشیک: آس دل .

شارلوتا: درست است! "دستهایش را به هم می‌زند، دسته‌ی ورق‌ها ناپدید می‌شود" آه، هوای امروز چقدر دوست داشتنی ست. "یک صدای اسرارآمیز زنانه که به نظر می‌رسد از زیر کف خانه بیرون می‌آید به او جواب می‌دهد: «اوه، بله، واقعاً هوای باشکوهی است، مادام»." تو محبوب زیبای منی .

صدا: من فکر می‌کنم شما هم بسیار زیبا هستید، مادام .

رییس ایستگاه: "با تحسین" براوو، دوشیزه و نتریلو کیست!

P . Ventriloquist {کسی که از بطن خود صحبت می‌کند P} . پیشیک: "متحیر" فکرش را بکن! شارلوتای جادوگر، من یک دل نه صد دل عاشقت شدم .

شارلوتا: عاشق! "شانه بالا می‌اندازد" تو می‌توانی عاشق بشوی؟

Guter Mensch, a ber schlechter Musikant!

{ P . به آلمانی: آدم خوبی است، اما نوازنده‌ی بدی است P} . تروفیموف: "به شانه‌ی پیشیک می‌زند" ای اسب پیر!

شارلوتا: حالا خواهش می‌کنم توجه کنید، یک حقه‌ی دیگر. "شالی را از روی صندلی برمی‌دارد" حالا، این یک شال است و شال خیلی قشنگی هم هست. من می‌خواهم این شال خیلی قشنگ را بفروشم. "شال را تکان می‌دهد"

چه کسی آنرا می‌خرد؟ کی می‌خرد؟

پیشیک: "متحیر" فکرش را بکن!

شارلوتا Eins, zwei, drei " :شال را به سرعت بالا می‌آورد و آنرا را ظاهر می‌کند که پس از

ادای تعظیمی دخترانه به طرف مادرش می‌دود، او را بغل می‌زند، بعد در میان حیرت همه به اتاق پذیرایی می‌دود .

رانوسکایا: "با تحسین" براوو! براوو!

شارلوتا: یک بار دیگر، "Eins, zwei, drei"! شال را بالا می کشد و واریا را که در حال تعظیم کردن است ظاهر می کند.

پیشیک: "متحیر" فکرش را بکن!

شارلوتا: تمام شد. "شال را روی پیشیک می اندازد، تعظیمی دخترانه می کند و به اتاق پذیرایی می دود".

پیشیک: "شتابان به دنبال او می رود" ای حقه باز کوچولو... چه دختری! چه دختری! "بیرون می رود"

رانوسکایا: هنوز هم از لیونید خبری نیست. تا این وقت، در شهر چه کاری می تواند داشته باشد؟ تا حالا باید کار تمام شده باشد. یا باید ملک فروخته شده باشد. یا این که اصلاً حراج انجام نشده. چرا او مرا این قدر در دلواپسی نگه می دارد؟

واریا: "سعی می کند او را تسلی بدهد" دایی ملک را خریده، من مطمئنم.

تروفیموف: "با مسخرگی" حتماً!

واریا: مادر بزرگ برایش و کالتنامه فرستاده که ملک را به نام او بخرد و بهره را به او منتقل کند. او این کار را به خاطر آنیا کرده. من کاملاً مطمئنم که خداوند کمک می کند و دایی آنرا می خرد.

رانوسکایا: مادر بزرگ یاروسلاولی تو هزاروپانصد روبل فرستاده که ملک را به نام او بخرد - او به ما اعتماد ندارد - اما این پول حتی برای پرداخت بهره هم کافی نیست. "صورتش را با دست می پوشاند" سرنوشت من امروز تعیین می شود، بله، سرنوشت من.

تروفیموف: "واریا را مسخره می کند" مادام لوپاخینا!

واریا: "خشمگین" دانشجوی ابدی! او تا به حال دوبار از دانشگاه اخراج شده.

رانوسکایا: چرا عصبانی می شوی، واریا؟ حالا اگر به شوخی تو را مادام لوپاخینا صدا کند، چه می شود؟ تو می توانی، اگر بخواهی، با لوپاخین ازدواج کنی، او مرد دوست داشتنی و خوبی ست. اما اگر مایل نباشی، مجبور نیستی با او عروسی کنی. هیچکس نمی خواهد تو را مجبور کند، کوچولوی من.

واریا: من قضیه را خیلی جدی می گیرم، ماما. او مرد خوبی ست و من از او خوشم می آید.

رانوسکایا: پس با او ازدواج کن. نمی فهمم منتظر چی هستی؟

واریا: اما من که نمی توانم از او خواستگاری کنم، می توانم؟ دو سال است که همه درباره ی ازدواج او با من صحبت می کنند، همه. اما خودش یا هیچ چیز نمی گوید و یا به شوخی بر گزار می کند. البته من می فهمم. او دارد پولدار می شود. همیشه گرفتار است و وقتی برای من ندارد. اگر من کمی پول داشتم، فقط کمی، حتی صد روبل،

همه چیز را ول می کردم و می گذاشتم می رفتم، یک راهبه می شدم.

تروفیموف: "با مسخرگی" چه لطفی!

واریا: "به تروفیموف" یک دانشجو باید باهوش باشد. "با لحنی آرام، گریان" تو چقدر زشت شده‌ای پتیا. چقدر پیر به نظر می‌آیی! "به رانوسکایا، دیگر گریه نمی‌کند" اما من نمی‌توانم بی‌خاصیت باشم. ماما. من هر دقیقه از روز، باید به کاری مشغول باشم.

یاشا وارد می‌شود.

یاشا: "به زور جلوی خنده‌اش را می‌گیرد" بیخودوف یک چوب بیلارد را شکسته. "بیرون می‌رود" واریا: بیخودوف اینجا چه کار می‌کند؟ کی به او اجازه داده که بیلارد بازی کند؟ من این آدم‌ها را درک نمی‌کنم "بیرون می‌رود".

رانوسکایا: مسخره‌اش نکن پتیا، نمی‌بینی که همین طوری‌اش هم خیلی ناراحت است؟ تروفیموف: کاش این قدر نخود هر آش نبود و در کار دیگران دخالت نمی‌کرد. تمام مدت تابستان، او برای من و آنیا آرامش باقی نگذاشت. می‌ترسد ما عاشق همدیگر بشویم. این به او چه مربوط است؟ علاوه بر این، من هیچ وقت به او رو نداده‌ام، من از آن‌هاش نیستم. من و آنیا در مرحله‌ای فراتر از عشق هستیم.

رانوسکایا: تصور می‌کنم من در مرحله‌ای پایین‌تر از عشق باشم. "عمیقاً بی‌تاب" چرا لیونید نمی‌آید؟ او، کاش فقط می‌دانستم که ملک به فروش رفته یا نه؟ چنان مصیبت بزرگی ست که نمی‌دانم چه بکنم، سردرگم شده‌ام... باید ناگهان جیغ بکشم، یک کار ابلهانه بکنم. مرا نجات بده پتیا، چیزی به من بگو. با من حرف بزن!

تروفیموف: چه اهمیتی دارد که ملک امروز فروخته شده باشد یا نه؟ این کار دیگر تمام شده. راه برگشتی نیست. راه خیلی طولانی شده است. آرام باشید مادام رانوسکایای عزیز. دیگر نباید خودتان را فریب بدهید. یک بار هم که شده باید با حقیقت مواجه شوید.

رانوسکایا: کدام حقیقت؟ تو می‌توانی ببینی چه چیزی حقیقی است و چه چیزی حقیقی نیست، اما من ظاهراً سوی چشمانم را از دست داده‌ام. هیچ چیز نمی‌بینم. پسر عزیزم، تو هر مسأله‌ی بزرگی را این قدر جسورانه حل می‌کنی اما به من بگو پتیا، آیا این به خاطر آن نیست که تو هیچ وقت مجبور نبوده‌ای به خاطر حل مسایل مربوط به خودت رنج بکشی؟ تو خیلی از ما جلوتر به نظر می‌آیی. آیا این به خاطر آن نیست که تو چیز دردناکی را نمی‌بینی یا در انتظارش نیستی؟ یا به خاطر آن نیست که زندگی هنوز از چشمان جوان تو پنهان است؟ تو از همه‌ی ما جسورتر، صادق‌تر و متفکرت‌تر، اما درباره‌اش حسابی فکر کن، سرسوزنی توجه به من نشان بده. به من ترحم کن. نمی‌بینی؟ من اینجا به دنیا آمده‌ام، پدر و مادر و حتی پدر بزرگم اینجا زندگی کرده‌اند، من این خانه را دوست دارم. بدون باغ آلبالو زندگی برایم معنی ندارد. و اگر باغ آلبالو حتماً باید به فروش برسد، پس به خاطر خدا، مرا هم بفروشید! "تروفیموف را بغل می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد" پسر کوچولوی من اینجا غرق شد. "گریان" با من مهربان باش، عزیزم، پتیای خوب.

تروفیموف: می‌دانید که احساسات من نسبت به شما بسیار صمیمانه و از ته دل است.

رانوسکایا: بله. البته، فقط باید آنرا طور دیگری بیان می کردی. "وقتی می خواهد دستمالش را دریاورد، تلگرامی روی زمین می افتد" امروز آن قدر در مانده ام که نمی توانی تصورش را بکنی. همه ی این سروصداها توی سرم پیچیده است. با هر صدایی همین طور می شوم. تمام جانم می لرزد. اما نمی توانم تنها بمانم. سکوت مرا می ترساند. نسبت به من بی رحمانه قضاوت نکن، پتیا، من تو را مثل پسر دوست دارم. با خوشحالی می گذارم آنیا با تو عروسی کند - قسم می خورم - فقط، پسر عزیزم، تو باید کار کنی پتیا. باید دست کم مدرکت را بگیری. تو هیچ کاری نمی کنی. بی جهت از جایی به جایی دیگر می افتی، خیلی عجیب است، نه؟ قبول داری، مگر نه؟ و باید با ریشت هم کاری بکنی که قشنگ تر بشود. "خندان" قیافه ات چقدر خنده دار است!

تروفیموف: "تلگرام را برمی دارد" دلم نمی خواهد یک آدونیس باشم.

P. {آدونیس در افسانه های یونان جوان زیبایی بود، مورد علاقه ی آفرودیت P} . رانوسکایا: این تلگرام از پاریس رسیده. هر روز یکی می رسد. یکی دیروز آمد. یکی هم امروز. آن وحشی دوباره مریض است. وضعش بد است... از من می خواهد که او را ببخشم و به آنجا بروم و من واقعاً مجبورم به پاریس بروم و با او باشم. نگاه سختی به من می کنی، اما من چه باید بکنم پسر عزیزم؟ چه باید بکنم؟ او مریض و تنها و غمگین است. کی باید از او مراقبت کند؟ کی باید او را از انجام کارهای احمقانه بازدارد؟ کی باید دواش را به موقع بدهد؟ چرا من باید از انجام این کارها خجالت بکشم؟ من او را دوست دارم. این واضح است. من دوستش دارم. مثل بختک رویم افتاده است و مرا به پایین می کشد. اما من این وزنه را دوست دارم و نمی توانم بدون آن زندگی کنم. "دست های تروفیموف را می فشارد" نسبت به من بد فکر نکن، پتیا. هیچ چیز نگو. خواهش می کنم نگو.

تروفیموف: "اشک ریزان" به خاطر خدا نادانی مرا ببخش، اما آن مرد هست و نیست شما را دزدیده.

رانوسکایا: نه، نه، نه! "گوشه هایش را می گیرد" نباید این را بگویی!

تروفیموف: او یک لات است. همه این را می بینند، جز خودتان. او یک لات پست است. یک آدم بی شخصیت. رانوسکایا: "خشمگین است اما سخنانش را کنترل می کند" تو بیست و شش یا بیست و هفت ساله ای و هنوز یک شاگرد مدرسه هستی!

تروفیموف: کی به این چیزها اهمیت می دهد؟

رانوسکایا: تو باید مرد شده باشی! باید با کسانی که عاشق هستند، همدلی داشته باشی. باید خودت هم کسی را دوست داشته باشی، باید عاشق باشی! "خشمگین" بله، بله! اشکال تو در این نیست که خلوص نیت نداری، اشکالت فقط این است که پرمدعایی غیرعادی و متلون المزاج هستی.

تروفیموف: "هراسان" او چطور می تواند این طور حرف بزند؟

رانوسکایا: «من فراتر از عشقم». تو بالاتر از عشق نیستی، فقط به قول فیرز، یک آدم به درد نخور هستی. در این

سن و سال، تو هنوز یک لله لازم داری!

تروفیموف: "مبهوت" شرم آور است! چطور می تواند این جور حرف بزند! "به سرعت به اتاق پذیرایی می رود و سرش را در دست می گیرد" این شرم آور است! تحملش را ندارم! من می روم. "می رود ولی یک باره برمی گردد" دیگر با شما کاری ندارم. "از صحنه خارج می شود و به سرسرا می رود"

رانوسکایا: "صدایش می زند" یک دقیقه صبر کن پتیا! احمق نباش. من فقط با تو شوخی کردم! پتیا!
صدای دویدن کسی به طبقه ی پایین شنیده می شود و پس از آن صدای یک برخورد شدید ناگهانی می آید.
آنیا و واریا از پشت صحنه جیغ می کشند اما لحظه ی بعد، صدای خنده به گوش می رسد.

رانوسکایا: چه خبر شده؟

آنیا دوان دوان وارد می شود.

آنیا: "خندان" پتیا، معلق زنان به طبقه پایین افتاد. "دوباره بیرون می رود"

رانوسکایا: عجب بچه ی عجیبی ست!

رییس ایستگاه را می بینیم، در وسط اتاق پذیرایی ایستاده شعر «گناهکار» اثر آلکسی تولستوی را دکلمه می کند. همه می ایستند تا گوش بدهند اما پس از چند خط اول شعر، صدای یک والس از سرسرا شنیده می شود و او شعر خواندن را قطع می کند. همه می رقصند. تروفیموف، آنیا، واریا، و رانوسکایا از سرسرا وارد صحنه می شوند.

رانوسکایا: بیا، پتیا. بیا. ای ساده دل. من معذرت می خواهم. بیا برقصیم. "با تروفیموف می رقصد"

آنیا و واریا می رقصند. فیرز وارد می شود و عصایش را به در کنار اتاق تکیه می دهد. یاشا از اتاق نشیمن می آید و به تماشای رقصندگان می ایستد.

یاشا: حالت خوب است، پدر بزرگ؟

فیرز: حالم خوب نیست. در زمان قدیم، ژنرال ها و بارون ها و دریا سالارها به مجالس رقص ما می آمدند و حالا ما دنبال کارمند اداره ی پست و رییس ایستگاه راه آهن می فرستیم و حتی آنها هم زیاد راغب نیستند که بیایند. حس می کنم یک جای کار خراب است. ارباب سابق، پدر بزرگ همین ها، برای هر دردی که داشتیم به ما لاک مخصوص لاک و مهر می داد. من بیش از بیست سال یا بیشتر هر روز لاک خورده ام. شاید همین مرا زنده نگه داشته.

یاشا: تو مایه ی دردسری پدر بزرگ. "خمیازه می کشد" وقتش شده که شرت را کم کنی.

فیرز: اه! ای... به درد نخور. "زیر لب غرولند می کند"

تروفیموف و رانوسکایا در اتاق پذیرایی می رقصند و سپس در حال رقص به اتاق نشیمن وارد می شوند.

رانوسکایا: مرسی، من می نشینم "می نشیند" خسته ام.

با تروفیموف می رقصد و هر دو رقصان به اتاق پذیرایی می روند.

آنیا: "هیجان زده" مردی در آشپزخانه بود که می گفت باغ آلبالو امروز فروخته شده.

رانوسکایا: فروخته شده؟ به کی؟

آنیا: نگفت. او رفته.

یاشا: پیرمرد وراجی بود. یک غریبه .

فیرز: ارباب هنوز برنگشته. کت نازکی هم پوشیده. حتماً سرما می خورد. آه درختهای جوان، درختهای سبز!
رانوسکایا: این دارد مرا می کشد. برو ببین به کی فروخته شده .

یاشا: چطور؟ پیرمرد خیلی وقت است که رفته. "می خندد"

رانوسکایا: "کمی آزرده" به چه می خندی؟ برای چه این قدر خوشحالی؟

یاشا: پیخودوف آدم مسخره ای است. یک آدم احمق، بیست و دو بدبختی!

رانوسکایا: فیرز، اگر ملک فروخته شده باشد، تو کجا می روی؟

فیرز: هر جا که شما بگویید .

رانوسکایا: تو چه ات شده؟ به نظر مریض میایی. باید توی رختخواب باشی .

فیرز: "با طعنه" او، بله. می روم می خوابم ولی چه کسی کارها را می کند و دستورها را می دهد؟ در تمام این خانه غیر از من کسی نیست .

یاشا: مادام، ممکن است خواهش کنم لطفی به من بکنید؟ اگر به پاریس می روید، لطفاً مرا هم با خودتان ببرید.
برای من ماندن در اینجا مطلقاً غیرممکن است. "به اطراف نگاه می کند و آهسته می گوید" فایده ای حرف زدن چیست؟ خودتان هم می توانید ببینید که این مملکت، مملکت باسوادی نیست، مردم اخلاق سرشان نمی شود و آدم را دچار ملال می کنند! غذای توی آشپزخانه ر عشه آور است. و از همه بدتر این که فیرز هم مرتب به این طرف و آن طرف می رود و انواع حرف های نامربوط را به زبان می آورد. مرا با خودتان ببرید. خواهش می کنم!
پیشیک وارد می شود .

پیشیک: بانوی قشنگ... افتخار یک والس کوچک را به من می دهید؟ "رانوسکایا بازوی او را می گیرد" بانوی شکوهمند، من واقعاً باید آن ۱۸۰ روبرل را از شما قرض کنم. "در حال رقص" ۱۸۰ روبرل. "رقصان به اتاق پذیرایی می روند"

یاشا: "زمزمه می کند"

» آه، خواهی فهمید

آشوب قلب مرا؟ . . .

در اتاق پذیرایی هیکل کسی را با کلاه خاکستری و شلوار چهارخانه می بینیم که دست تکان می دهد و به هوا

می پرد و فریاد می زند «براوو، شارلوتا .»

دونیاشا: "از پودر زدن به صورتش دست می کشد" دوشیزه آنیا به من می گویند که باید برقصم - تعداد آقایان زیاد است و تعداد خانم ها، کم. اما رقصیدن مرا گیج می کند و قلبم را به تپش و لرزه می اندازد. همین الان آن آقای که در اداره ی پست کار می کند، چنان حرف قشنگی به من زد که نفسم بند آمد .

صدای موزیک خاموش می شود .

فیرز: به تو چه گفت؟

دونیاشا: گفت که من مثل یک گل هستم .

یاشا: "خمیازه می کشد" چه ابلهی! "بیرون می رود"

دونیاشا: مثل یک گل! من حالتی خانم وار دارم و تربیت شده هستم. من از این جور حرف ها خیلی خوشم می آید .

فیرز: تو عاقبت خوشی نداری .

پیخودوف وارد می شود .

پیخودوف: تو از دیدن من خوشحال نیستی دونیاشا، مثل این که من حشره ای، چیزی باشم. "آه می کشد" آه! زندگی!

دونیاشا: مگر تو چه می خواهی؟

پیخودوف: بدون شک، شاید حق با تو باشد "آه می کشد" اما، البته از یک نقطه نظر، اگر به خودم اجازه بدهم که این را بر زبان بیاورم، و با پوزش از رک گویی ام، تو بالاخره روحیه ی مرا خوار و خفیف کرده ای. من کاملاً سرنوشتم را می پذیرم. هر روز یک بدبختی برای من پیش می آید و من مدتهاست که به آن عادت کرده ام و با لبخند با بخت خودم مواجه می شوم. تو حرفت را به من زده ای، اگر چه من . . .

دونیاشا: اگر برایت اشکالی ندارد بگذار یک وقت دیگر درباره ی این موضوع حرف بزنیم. اما حالا مرا تنها بگذار. من دارم فکر می کنم. "با بادبزن دستی اش بازی می کند"

پیخودوف: هر روز یک بدبختی مرا از پا می اندازد و با این حال اگر جرأت گفتنش را داشته باشم. باید بگویم که با این بدبختی ها با لبخند و حتی با خنده مواجه می شوم .

واریا از اتاق پذیرایی وارد صحنه می شود .

واریا: "به پیخودوف" هنوز اینجایی، سیمون؟ ظاهراً به آنچه به تو گفته اند توجهی نداری. "به دونیاشا" برو، دونیاشا. "به پیخودوف" اول بیلارد بازی می کنی و یک چوب را می شکنی و بعد، طوری دور اتاق پذیرایی رژه می روی که انگار مهمان هستی!

پیخودوف: تو واقعاً نمی توانی - این طور بگویم که - به من دستور بدهی .

واریا: من به تو دستور نمی دهم، فقط نظرم را به تو می گویم. همه ی کاری که تو می کنی این است که بدون این که کاری بکنی به اطراف سر می کنی و فقط خدا می داند که چرا ما یک کارمند داریم .

پیخودوف: "رنجیده" این که من کار می کنم یا راه می روم یا می خورم یا بیلارد بازی می کنم مسأله یی است که باید بزرگترهای من و آنها که فهمش را دارند درباره اش صحبت کنند .

واریا: جرأت می کنی این طور با من صحبت کنی! "برآشفته" تو جرأت می کنی! پس من نمی فهمم، مگر نه؟ تو

همین حالا از اینجا می روی! می شنوی؟ همین الساعه!

پیخودوف: "از موضع ضعف" باید از شما خواهش کنم که حرفتان را با زبان ملایم تری بزنید .
واریا: "بسیار خشمگین" همین لحظه از اینجا می روی. می روی بیرون! "همان طور که او به طرف در می رود، واریا پشت سرش می رود" بیست و دو بدبختی! برو بیرون و بیرون بمان! نگذار دوباره چشمم به تو بیفتد!
پیخودوف: "بیرون صحنه" علیه تو شکایت می کنم .

واریا: چی؟ برمی گردی، نه؟ "عصایی را که فیروز جا گذاشته برمی دارد" بیا! بیا! درسی به تو می دهم! آه، پس داری می آیی؟ بگیر. "در همان لحظه که عصا را پرتاب می کند، لوپاخین وارد می شود"
لوپاخین: خیلی از شما ممنونم .

واریا: "خشمگین و با کنایه" متأسفم!

لوپاخین: عیبی ندارد. از استقبال گرم شما متشکرم .

واریا: این طور نیست. "از در دور می شود، به اطراف نگاه می کند و با صدایی ملایم می پرسد" امیدوارم که به شما صدمه نزده باشم .

لوپاخین: او، نه. چیز قابل بحثی نیست. فقط سرم به قدر یک تخم غاز ورم می کند. همین .

از اتاق پذیرایی این صداها شنیده می شود: «لوپاخین آمده! یرمولای اینجا است .»!

پیشیک: بگذار با چشم خودم بینم. بگذارید با گوشهای خودم بشنوم! "با لوپاخین روبوسی می کنند" کمی بوی کنیاک می دهی، پیرمرد، به ما هم اینجا خوش گذشته .
رانوسکایا وارد می شود .

رانوسکایا: تو هستی یرمولای؟ چرا این قدر دیر کردی؟ لیونید کجاست؟

لوپاخین: آقای گایف هم با من رسید. تا یک دقیقه دیگر اینجا خواهد بود .

رانوسکایا: "بی تاب" خب؟ فروش انجام شد؟ بگو. حرف بزن!

لوپاخین: "ناراحت و نگران از این که شادیش را ابراز کند" کار فروش چهار ساعت تمام شد. ما به قطار نرسیدیم و مجبور شدیم تا ساعت نه ونیم صبر کنیم. "آه سنگینی می کشد" من کمی گیج هستم .

گایف وارد می شود، در دست راستش چند پاکت دارد و با دست چپ، اشکهایش را پاک می کند .

رانوسکایا: خب، لیونید؟ بیا، بگو تا بشنوم؟ "بی قرار، گریان" زود باش. به خاطر خدا زود باش!

گایف: "فقط با حرت دستش به او جواب می دهد، به فیروز، گریان" بیا، این را بگیر، کمی کولی ماهی و شاه ماهی است. تمام روز چیزی نخورده ام. خدای من، چه عذابی کشیدم! "از در باز اتاق بیلارد صدای به هم خوردن توپهای بیلارد می آید و صدای یاشا: «هفت، هجده.» لحن گایف عوض می شود، از گریه دست می کشد" من بدجوری خسته ام. فیروز، بیا کمک کن لباسم را عوض کنم. "از طریق اتاق پذیرایی به اتاق خودش می رود، فیروز هم به دنبالش".

پیشیک: فروش چی شد؟ بگو!

رانوسکایا: باغ هم فروخته شده؟

لوپاخین: بله .

رانوسکایا: کی آن را خرید؟

لوپاخین: من خریدم. "مکث" رانوسکایا از شنیدن این خبر از پا درآمده، اگر میز و صندلی کنارش نبود، به زمین می افتاد. واریا کلیدها را از کمر بندش باز می کند و آنها را به وسط اتاق می اندازد و بیرون می رود" من آن را خریدم. کمی صبر کنید، به من هجوم نیاورید،... سرم منگ است. نمی توانم صحبت کنم. "خندان" وقتی به محل فروش رسیدیم. دریگائف هم آنجا بود. آقای گایف فقط ۱۵۰۰۰ روبل داشت و دریگائف سی هزار روبل به اضافی بهره را اعلام کرد. خوب من هم ۴۰۰۰۰ روبل پیشنهاد کردم. او ۴۵۰۰۰ تا، من ۵۵۰۰۰ تا و همین طور ادامه دادیم، او پنج هزار، پنج هزار بالا می رفت و من در هر مرتبه ده هزار. خوب، و همین طور کار تمام شد. من ۹۰ هزار روبل به اضافی بهره پیشنهاد کردم و ملک به من رسید. حالا باغ آلبالو مال من است! مال من! "فقههه" می زند "خدای بزرگ! باغ آلبالو مال من است! به من بگوئید که مست هستم، دیوانه هستم، همه ی این چیزها خواب است. "پا به زمین می زند" به من نخندید! کاش پدر و پدر بزرگم از قبر درمی آمدند و می دیدند! که چطور یرمولای آنها، یرمولای کتک خورده و خوار و خفیف آنها که زمستانها پا برهنه می دوید، همان یرمولای، بهترین ملک دنیا را خریده است! من همان ملکی را خریدم که پدر و پدر بزرگم در آن برده بودند و در آن حتی آنها را به آشپزخانه راه نمی دادند. من خواب هستم. این فقط یک خواب است. این در عالم واقع نیست... این تخیل من است که با نادانی ام ترکیب شده. "کلیدها را! ::پپ برمی دارد و با احساس لبخند می زند" او کلیدها را به زمین ریخته که نشان بدهد دیگر در اینجا کاره ای نیست. "می شنویم که موزیسین ها نواختن را شروع کرده اند" هی، مطربها، بنوازید! می خواهم بشنوم. همه بیاید و یرمولای لوپاخین را تماشا کنید که تیرش را به باغ آلبالو می برد، بیاید و افتادن درختان را ببینید! ما اینجا کلبه هایی می سازیم و نوه ها و نتیجه های ما زندگی نوینی را خواهند دید. بنوازید، موزیک! "دسته ی ارکستر می نوازد. رانوسکایا در یک صندلی فرو می رود و به تلخی گریه می کند".

لوپاخین: "ملامت آمیز" او، تو چرا به من گوش نکردی؟ حالا نمی توانی آنرا پس بگیری، عزیز بیچاره ی من.

"باشک" او، که همه ی این چیزها گذشته و تمام شده! که زندگی نکبت بار و آشفته ی ما تغییر کرده است!

پیشیک: "بازوی او را می گیرد. با صدایی آرام" آن زن دارد گریه می کند. بیا به اتاق پذیرایی برویم و او را تنها بگذاریم. بیا "بازوی او را می گیرد و باهم به طرف اتاق پذیرایی می روند".

لوپاخین: جریان چیست؟ بهترین آهنگ هایتان را بنزید. مطربها! بگذارید همه چیز به دلخواه من باشد. "با طعنه" مالک جدید وارد می شود، مالک باغ آلبالو! "تصادفاً به یک میز برخورد می کند و چیزی نمانده که شمعدانها را واژگون کند" اهمیتی ندارد. می توانم پول همه اش را بپردازم!

با پیشیک بیرون می‌رود. به جز رانوسکایا که زانوی غم در بغل گرفته و به تلخی می‌گریسد، هیچکس روی صحنه یا در اتاق پذیرایی باقی نمی‌ماند. ارکستر آهنگ ملایمی می‌نوازد. آنیا و تروفیموف به سرعت وارد می‌شوند. آنیا به طرف مادرش می‌رود و در برابر او زانو می‌زند. تروفیموف در درگاه اتاق پذیرایی می‌ایستد.

آنیا: ماما! درای گریه می‌کنی، ماما؟ مامای خوب و عزیز و شیرینم! عزیزم، دوست دارم! تحسینت می‌کنم! باغ آلبالو فروخته شد، رفت. این کاملاً حقیقت دارد، کاملاً حقیقت دارد. اما گریه نکن. ماما! هنوز زندگی پیش روی توست، تو هنوز روح خوب و پاکت را داری. با من بیا عزیزم. بیا از اینجا برویم. باغ دیگری درست می‌کنیم، دوست داشتنی‌تر از این. خواهی دید، درک خواهی کرد و خوشبختی عمیق و کامل، همچون آفتاب در تاریک و روشن شفق بر روح تو مستولی خواهد شد. بیا عزیزم. با من بیا!

پرده‌ی چهارم

همان صحنه‌ی پرده‌ی اول. پرده و تابلویی در کار نیست. کمی از ائانه طوری در گوشه‌ی انباشته شده که گویی قرار است به فروش برسد. حال و هوایی حاکی از دلنگی و ویرانی. در کنار در بیرونی و در پس‌زمینه‌ی صحنه چمدانها، کیف‌های سفری و غیره دیده می‌شوند. در سمت چپ دری باز است و صدای آنیا و واریا از آن شنیده می‌شود. لوپاخین منتظر ایستاده است. یاشا یک سینی با چند گیلایس پر از شامپاین در دست دارد. بیخودوف در سرسرا، در جعبه‌ای را می‌بندد. از پشت صحنه صدای زمزمه می‌آید. روستایان کشاورز برای خداحافظی آمده‌اند.

گایف: "بیرون از صحنه" متشکرم دوستان من، متشکرم.

یاشا: آدم‌های عادی آمده‌اند خداحافظی کنند. من بر این عقیده‌ام، آقای لوپاخین که اینها آدم‌های خوبی هستند ولی نادانند.

صدای درهم، خاموش می‌شود. رانوسکایا و گایف از سرسرا وارد صحنه می‌شوند. رانوسکایا گریه نمی‌کند، اما رنگ پریده است و گونه‌هایش می‌لرزد، نمی‌تواند صحبت کند.

گایف: تو کیف دستیات را به آنها دادی، لیوبا. واقعاً مجبور نبودی این کار را بکنی.

رانوسکایا: نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم. "هر دو بیرون می‌روند"

لوپاخین: "در آستانه‌ی در پشت سرشان صدا می‌زند" موقع خداحافظی با من یک گیلایس می‌زنید؟ خواهش می‌کنم! فقط یک گیلایس. یادم رفت از شهر بیاورم، فقط نتوانستم یک بطری از ایستگاه راه آهن بخرم. بیایید. "مکت چی؟ نمی‌خورید؟" برمی‌گردد "اگر می‌دانستم، نمی‌خریدم. پس خودم هم نمی‌خورم." یاشا با دقت سینی را روی یک صندلی می‌گذارد "یاشا، خودت بنوش.

یاشا: به سلامتی رفتن ما! خوش به حال آنها که می‌مانند. "می‌نوشد" این شامپاین واقعی نیست. حرف مرا قبول کن.

لوپاخین: بطری هشت روبل. "مکث" اینجا خیلی سرد است.

یاشا: امروز بخاری را گرم نکردیم، چون همه مان داریم می‌رویم. "می‌خندد"

لوپاخین: چرا می‌خندی؟

یاشا: از خوشی.

لوپاخین: ما حالا در ماه اکتبر هستیم. اما اینجا هنوز مثل تابستان، آرام و آفتابی است. برای بنایی هوای خوبی است. "به ساعتش نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌گوید" یادتان باشد که فقط چهل و هفت دقیقه به حرکت قطار مانده است. تا بیست دقیقه دیگر باید به طرف ایستگاه حرکت کنید. عجله کنید.

تروفیموف که یک بالاپوش به تن دارد وارد می‌شود، از بیرون در:

تروفیموف: فکر می‌کنم وقت حرکت است. کالسکه‌ها آماده‌اند. چه بلایی سر گالش‌های من آمده؟ گم‌شان کرده‌ام. "بلند صدا می‌زند" آنیا، گالش‌های من اینجا نیستند. نمی‌توانم پیدایشان کنم!

لوپاخین: من باید به خارکف بروم. با همان قطار شما می‌روم. زمستان را در خارکف می‌گذرانم. تمام این مدت وقتم را با شما تلف کرده‌ام و دلم برای کارهایم شور می‌زند. من نمی‌توانم بدون کار زندگی کنم، نمی‌دانم با دست‌هایم چه کار کنم، طوری آویزان می‌شوند که انگار مال من نیستند.

تروفیموف: خب، حالا ما داریم می‌رویم و تو می‌توانی به کارهای مفیدت برسی.

لوپاخین: یک گیلان بزن.

تروفیموف: نه، متشکرم.

لوپاخین: خب، پس تو به مسکو می‌روی؟

تروفیموف: بله. تا شهر با آنها هستم، و فردا به مسکو می‌روم.

لوپاخین: خب، خب، گمان می‌کنم پروفیسورها هنوز درس‌هایشان را شروع نکرده‌اند. منتظرند که تو برسی.

تروفیموف: این ربطی به تو ندارد.

لوپاخین: چند سال توی دانشگاه بوده‌ای؟

تروفیموف: فکر یک شوخی تازه باش، این یکی دیگر کهنه و بی‌مزه است. "دنبال گالش‌هایش می‌گردد" نگاه کن، فکر می‌کنم ما دیگر همدیگر را نمی‌بینیم، پس بگذار توصیه‌ای به عنوان یادگاری به تو بکنم: دست‌هایت را از دو طرف، شل و آویزان نکن. این عادت را ترک کن. ساختن کلبه، با این خیال که ساکنان تابستانی آنها خرده مالک خواهند شد، هم یک نوع شل و آویزان کردن دست است، خب، حالا که همه چیزها تمام شده، باید بگویم که دوست دارم. تو انگشتان باریک و حساسی داری، مثل انگشتان یک هنرمند. تو روح ظریف و حساسی هم داری.

لوپاخین: "او را در بغل می‌گیرد" خدا حافظ پسر عزیزم. به خاطر همه چیز متشکرم. بگذار برای سفر کمی پول به

تو بدهم.

تروفیموف: برای چی؟ من نمی‌خواهم.

لوپاخین: اما تو پولی نداری .

تروفیموف: چرا دارم. خیلی متشکرم. به خاطر ترجمه‌ای که کرده‌ام، کمی پول گرفته‌ام. "عصبی" هیچ جا نمی‌توانم گالیش‌هایم را پیدا کنم!

واریا: "از اتاق پهلویی" اینجاست. بیا آشغال‌هایت را ببر. "یک جفت گالش را روی صحنه می‌اندازد"

تروفیموف: از چی این قدر عصبانی هستی، واریا؟ هوم!... اما اینها گالش‌های من نیستند!

لوپاخین: بهار گذشته سه هزار هکتار خشخاش کاشتم و چهل هزار روبل استفاده کردم. چه عکسی! آن گل‌های خشخاش! همان‌طور که گفتم من چهل هزار روبل در آورده‌ام و دارم به تو کمی پول تعارف می‌کنم. چون که استطاعتش را دارم. فایده‌ی غرور چیست؟ من یک دهقانم... ما دو تا انسانیم . . .

تروفیموف: پدر تو یک دهقان بود و پدر من یک داروساز، اما این چیزی را ثابت نمی‌کند. "لوپاخین کیف پولش را درمی‌آورد" بگذارش کنار. اگر دویست هزار روبل هم پیشنهاد می‌کردی، نمی‌گرفتم. من یک انسان آزاده‌ام و همه‌ی آن چیزهایی که شماها - اعم از فقیر و غنی - این قدر زیاد به آن اهمیت می‌دهید، بر من کوچکترین تأثیری ندارد. برای من این چیزها مثل خاشاکی ست که باد آنرا می‌برد. من بدون تو هم کارم را از پیش می‌برم. از تو هم جلو می‌زنم. من قوی و مغرورم. من در صف اول انسانهایی هستم که به دنبال حقیقت‌اند. بزرگترین خوشبختی ممکن روی زمین .

لوپاخین: آیا به آنجا می‌رسی؟

تروفیموف: بله. "مکت" با خودم می‌رسم. یا راه را به دیگران نشان می‌دهم .

صدای ضربه‌های تیر از دور به گوش می‌رسد .

لوپاخین: خب، خدا حافظ دوست قدیمی. وقت شروع کار است. ما اینجا با همدیگر جروب‌بحث می‌کنیم و در همین حال، عمر می‌گذرد. وقتی من ساعتها بدون خستگی کار می‌کنم، فکرم آزاد می‌شود و می‌فهمم چرا زنده‌ام. اما فقط خدا می‌داند بیشتر آدم‌هایی که در روسیه‌اند، برای چه به دنیا آمده‌اند، خب، چه عیبی دارد؟ این امر روی - به قول معروف - جریان کار تأثیری ندارد. شنیده‌ام آقای گایف شغلی را در بانک قبول کرده - سالی شش هزار روبل. اگرچه او خیلی تنبل است. اما دست رد به سینه‌ی این مبلغ نمی‌زند .

آنیآ: "در آستانه‌ی در" ماما می‌گوید ممکن است شما قطع درختان را تا موقعی که او هنوز نرفته متوقف کنید؟

تروفیموف: واقعاً تو می‌بایست این قدر ملاحظه داشته می‌داشتی. "خارج شده، به سرسرا می‌رود"

لوپاخین: البته. الآن جلوی‌شان را می‌گیرم. عجب احمق‌هایی هستند! "بیرون می‌رود"

آنیآ: فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند؟

یاشا: امروز صبح به آنها گفتم این کار را نکنند. باید او را فرستاده باشند .

آنیآ: "به پیخودوف که از اتاق پذیرایی می‌گذرد" خواهش می‌کنم بین آیا فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند یا نه؟

یاشا: "آزرده" امروز صبح به یگور گفتم، چه فایده‌ای دارد که آدم دوازده بار خواهش کند؟

پیخودوف: به عقیده‌ی من فیرز پیر دیگر ارزش وصله پینه را ندارد. وقتش رسیده که به اجدادش ملحق بشود. فقط می‌توانم بگویم که به او شک می‌برم. "چمدانی را روی یک صندوق می‌گذارد و چمدان زهوارش در می‌رود و درش باز می‌شود" بفرما! می‌دانستم که این‌طور می‌شود! "بیرون می‌رود"

یاشا: "با مسخرگی" بیست و دو بدبختی!

واریا: "از بیرون صحنه" فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند؟

آنیا: بله.

واریا: چرا یادداشت را برای دکتر نبردند؟

آنیا: پس باید یادداشت را حالا بفرستیم. "بیرون می‌رود"

واریا: "از اتاق مجاور" یاشا کجاست؟ به او بگویند مادرش آمده با او خداحافظی کند.

یاشا: "با قیافه‌ی بی‌حوصله" تحمل آدم هم حدی دارد.

دونیاشا خود را با اثاته مشغول داشته است. حالا یاشا را تنها دیده، به او نزدیک می‌شود.

دونیاشا: یک نگاه به من بکن. یاشا. تو داری مرا می‌گذاری و می‌روی. "گریه می‌کند و دستهایش را به گردن او می‌آویزد"

یاشا: گریه چه فایده‌ای دارد؟ "شامپاین را می‌نوشد" تا شش روز دیگر به پاریس برمی‌گردم. فردا با قطار سریع‌السیر می‌رویم. به سختی می‌توانم باور کنم. زنده باد فرانسه! اینجا به درد نمی‌خورد. نمی‌توانم هضمش کنم... کاریش نمی‌شود کرد. اینجا به اندازه‌ی کافی نادانی دیده‌ام. دیگر حوصله‌ام سر رفته. "شامپاین می‌نوشد" فایده‌ی گریه چیست؟ مراقبت رفتارت باش و دیگر گریه نکن.

دونیاشا: "در آئینه‌ی جیبی نگاه می‌کند و صورتش را پودر می‌زند" برایم از پاریس نامه‌ای بفرست. من خیلی به تو علاقمند بوده‌ام، یاشا. خیلی علاقمند! من آدم حساسی هستم یاشا!

یاشا: کسی دارد می‌آید. "خودش را با اثاته مشغول نشان می‌دهد و زیر لب آواز می‌خواند"

رانوسکایا، گایف، آنیا و شارلوتا وارد می‌شوند.

گایف: می‌توانیم راه بیفتیم؟ تقریباً وقتش شده "به یاشا نگاه می‌کند" این کیست که بوی شاه ماهی می‌دهد؟

رانوسکایا: تا ده دقیقه دیگر باید جا بگیریم. "به اطراف اتاق نگاه می‌کند" خداحافظ خانه‌ی عزیز قدیمی. خداحافظ پدر بزرگ! وقتی زمستان تمام شود و دوباره بهار بیاید، تو دیگر اینجا نخواهی بود، خرابت می‌کنند. فکرش را بکن که این دیوارها چه‌ها که دیده‌اند! "آنیا را به گرمی می‌بوسد" گنج من، تو درخشانی. چشمهایت مثل دو الماس برق می‌زنند. آیا خوشحال هستی؟ خیلی خوشحالی؟

آنیا: بله. ما زندگی نوینی را آغاز می‌کنیم، ماما.

گایف: "با خوشحالی" کاملاً حق با اوست. حالا همه چیز مرتب است. پیش از این که باغ آلبالو فروخته شود، همه‌ی ما نگران و بدبخت بودیم. اما وقتی کارها انجام شد و به آخر رسید، همه‌ی ما آرام شدیم و حتی خود را

خوشحال حس کردیم. من حالا یک کارمند بانکم، یک مالیه‌چی... شارام قرمز! و تو لیوبا، هرچه می‌خواهی بگو، ولی تو بدون شک، حالا سرحال‌تر به نظر میایی.

رانوسکایا: بله، اعصابم بهتر است. درست است. "کمکش می‌کنند تا کلاه و کتتش را بپوشد" حالا بهتر می‌خوابم. وسایلم را بیرون ببر. یا شا. باید برویم. "به آنیا" ما دوباره همدیگر را می‌بینیم عزیزم... من به پاریس می‌روم. می‌توانم با پولی که مادر بزرگت از یاروسلاو برای خرید ملک فرستاده زندگی کنم. خدا مادر بزرگت را حفظ کند! فقط نگرانم مبادا این پول زیاد دوام نیاورد.

آنیا: تو خیلی خیلی زود برمی‌گردی ماما، مگر نه؟ من امتحانات دبیرستان را می‌دهم و بعد برای کمک به شما کار می‌کنم. ما باهم همه جور کتابی خواهیم خواند، مگر نه، ماما؟ "دستهای مادرش را می‌بوسد" در شبهای دراز پائیز باهم کتاب‌های بسیاری می‌خوانیم و دنیای نوین و شگفت‌انگیزی به روی ما گشوده خواهد شد. "متفکرانه" زود بیا. ماما!

رانوسکایا: حتما. فرشته‌ی من. "او را بغل می‌زند"

لوپاخین وارد می‌شود، شارلوتا آوازی را زمزمه می‌کند.

گایف: شارلوتای خوشحال، دارد می‌خواند.

شارلوتا: "بسته‌یی را که به یک بچه‌ی قنداق شده شباهت دارد، برمی‌دارد" هیش، کوچولوی من... "بچه پاسخ می‌دهد: «اووا، اووا» "هیش کوچولوی من، هیش، هیش خوشگل من. «اووا، اووا» "قلب مادرت را می‌شکنی. "دوباره بسته را روی کف اتاق می‌اندازد" لطفاً فراموش نکنید که برای من جای تازه‌یی پیدا کنید. من نمی‌توانم همین‌طوری به زندگیم ادامه بدهم.

لوپاخین: غصه نخور شارلوتا. برایت جایی پیدا می‌کنیم.

گایف: همه دارند ما را تنها می‌گذارند. واریا هم می‌رود. ما ناگهان بی‌خاصیت شده‌ایم.

شارلوتا: در شهر جایی نیست که من بتوانم در آن زندگی کنم. من باید بروم. "زمزمه می‌کند" برای من چه

اهمیتی دارد؟

پیشیک وارد می‌شود.

لوپاخین: شاهکار طبیعت!

پیشیک: "نفس نفس زنان" او... بگذارید نفسم را تازه کنم! پدرم درآمده!... دوستان برجسته‌ی من! کمی آب به

من بدهید.

گایف: تصور می‌کنم، کمی پول می‌خواهی؟ نه متشکرم، من خودم را از جلوی ضرر کنار می‌کشم. "بیرون

می‌رود"

پیشیک: زیباترین بانوان! روزگاریها از آخرین باری که من اینجا بوده‌ام گذشته است. "به لوپاخین" شما اینجا بیدارید. از دیدن خوشحالم ای مرد هوشمند. بیا... بگیر. "به لوپاخین پول می‌دهد" چهارصد روبل. با این حساب بدهی من به شما می‌شود هشتصد و چهل روبل.

لوپاخین: "متحیر، شانه تکان می‌دهد" مثل این که آدم خواب می‌بیند! این پول را از کجا گیر آورده‌ای؟ پیشیک: یک کمی صبر کنید... من گرمم است... غیر عادی‌ترین اتفاق ممکن روی داده است. چند تا انگلیسی آمدند و یک نوع خاک سفید توی زمین من پیدا کردند. "به رانوسکایا" و این چهارصد روبل مال شماست عزیزم. بانوی شگفت‌انگیز. "پول را به او می‌دهد" بقیه‌اش باشد برای یک وقت دیگر. "آب می‌نوشد" همین الان یک مرد جوان داشت توی قطار می‌گفت که... یک فیلسوف بزرگ به ما توصیه می‌کند که همگی از پشت بام بپریم. بپریم. او می‌گوید که این سررشته‌ی حیات است. "با حالتی متحیر" فکرش را بکن! باز هم آب!

لوپاخین: انگلیسی‌ها کی بودند؟

پیشیک: من محوطه‌ی را که آن نوع خاک را داشت برای مدت بیست و چهار سال به آنها اجاره دادم. و حالا، باید ببخشید... به گمانم من دارم یورتمه می‌روم. من دارم به خانه‌های زنویکوف و کاردامونوف می‌روم... من به همه پول بدهکارم. "می‌نوشد" خدا حافظ همگی، پنجشنبه خدمت می‌رسم.

رانوسکایا: ما داریم به شهر می‌رویم و من فردا عازم خارجه هستم.

پیشیک: چی! "مشوش" دارید به شهر می‌روید؟ اوه، می‌بینم. اناثه، بسته‌بندی‌ها... کاریش نمی‌شود کرد. "اشک ریزان" کاریش نمی‌شود کرد. آن انگلیسی‌ها خیلی باهوش هستند. عیبی ندارد. خوشحال باشید. خدا کمکتان کند... عیبی ندارد. همه چیز این دنیا باید یک روزی تمام بشود. "دستهای رانوسکایا را می‌بوسد" اگر یک روز خبر مرگ من به شما برسد، درباره‌ی این... اسب پیر فکر کنید و بگویید: «زمانی یک سیمونوف-پیشیک آدمی اینجا زندگی می‌کرد. خدا بیامرزش». چه هوای خوبی داریم... بله "عمیقاً متأثر، بیرون می‌رود. اما یک باره برمی‌گردد و در آستانه‌ی در می‌گوید" دانشکا سلام فرستاد. "بیرون می‌رود"

رانوسکایا: حالا می‌توانیم برویم. من فقط دو فکر دارم. یکی اش فیرز پیر بدبخت است "به ساعتش نگاه می‌کند" هنوز می‌توانیم پنج دقیقه‌ی دیگر بمانیم.

آنها: فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند. ماما. یاشا امروز صبح فرستادش.

رانوسکایا: نگرانی دیگر من درباره‌ی واریاست. او عادت دارد زود بیدار شود و کار کند و حالا که کاری ندارد، مثل ماهی‌یی است که بیرون از آب باشد. او لاغر و رنگ پریده شده و مرتب گریه می‌کند، اوه، بیچاره‌ی عزیز. "مکت" خب می‌دانی یرمولای که من همیشه امیدوار بودم تا با او عروسی کنی و همه‌ی شواهد هم نشان می‌داد که شما با هم ازدواج خواهید کرد "در گوش آنها حرف می‌زند که او هم برای شارلوتا سری تکان می‌دهد و هر دو بیرون می‌روند" او عاشق توست. تو او را دوست داری. و من نمی‌فهمم شما چرا این قدر باهم رودربایستی دارید. من نمی‌توانم بفهمم!

لوپاخین: راستش را بگویم، من هم نمی‌فهمم. خیلی عجیب است... من حاضرم... اگر هنوز وقت باشد، بگذارید ترتیبش را بدهم و همین حالا کار را تمام کنیم. اگر شما اینجا نباشید، گمان کنم من هیچ وقت از او خواستگاری نکنم.

رانوسکایا: عالی‌ست! بالاخره نباید بیشتر از یک دقیقه وقت بگیرد. الآن او را صدا می‌زنم.
لوپاخین: شامپاین هم حاضر است. "لوپاخین، بالای سر گیلانها" خالی هستند! یک نفر آنها را نوشیده. "یاشا سرفه می‌کند" این همان چیزی‌ست که به آن می‌گویند لاجرعه بالا کشیدن!
رانوسکایا: "سرزنده" پایتخت! همه‌مان می‌رویم... بیا، یاشا. من او را صدا می‌زنم. "در آستانه‌ی در" واریا. کارت را ول کن و بیا اینجا. بیا! "با یاشا بیرون می‌رود"
لوپاخین: "به ساعتش نگاه می‌کند" آهم. "مکث"
از پشت در صدای خنده‌ای خفه و صدای زمزمه می‌آید.

بالاخره، واریا وارد می‌شود.

واریا: "بسته‌ها را به دقت بررسی می‌کند" عجیب است. هیچ‌جا نمی‌توانم پیدایش کنم.

لوپاخین: دنبال چی می‌گردید؟

واریا: خودم آنرا بستم و حالا یاد نمی‌آید. "مکث"

لوپاخین: حالا کجا می‌روید، دوشیزه واریا؟

واریا: من؟ به خانه راگولین‌ها می‌روم. آنها از من خواسته‌اند برایشان خانه‌داری کنم. خانه‌دار باشم. یا یک هم‌چو

چیزی.

لوپاخین: او، در «یاشنوو»؟ این که پنجاه مایل از اینجا فاصله دارد. "مکث" خب، پس دیگر زندگی در این خانه

تمام شده.

واریا: "بسته‌ها را واری می‌کند" کجا می‌تواند باشد؟ شاید آنرا توی چمدان گذاشتم. بله. زندگی در اینجا تمام

شده. دیگر اثری از زندگی در اینجا نخواهد بود.

لوپاخین: و من هم با همان قطار به خارکف می‌روم. خیلی کار دارم. بیخودوف را می‌گذارم که مراقب اینجا

باشد. او را سر کار گذاشتم.

واریا: جدا؟

لوپاخین: اگر یادتان باشد، پارسال این موقع اینجا برف بود. اما حالا هوا خوب و آفتابی‌ست. گرچه هنوز سرد

است. سه درجه زیر صفر است.

واریا: واقعاً؟ من نگاه نکردم. "مکث" تازه درجه‌ی حرارت سنج شکسته است. "مکث"

یک صدا: "از حیاط، در آستانه‌ی در" آقای لوپاخین!

لوپاخین: "طوری که انگار انتظار این صدا کردن را داشته" آمدم! "به سرعت بیرون می‌رود"

واریا کف اتاق می‌نشیند، سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد و به آرامی گریه می‌کند. در باز می‌شود و رانوسکایا با احتیاط وارد می‌شود.

رانوسکایا: خب؟ "مکت" ما باید برویم.

واریا: "چشمانش را پاک می‌کند و دیگر گریه نمی‌کند" بله، وقتش شده، مادر. اگر به قطار برسیم، امروز به خانه‌ی راگولین‌ها می‌روم.

رانوسکایا: "بلند صدا می‌زند" چیزهایت را بپوش، آنیا.

آنیا، سپس گایف و شارلوتا وارد می‌شوند. گایف بالاپوش گرم کلاه‌داری به تن دارد.

پیشخدمت‌ها و راننده‌ها وارد می‌شوند، پیخودوف در اطراف بسته‌های اثاثه تقلا می‌کند.

رانوسکایا: حالا می‌توانیم برویم.

آنیا: "خوشحال" می‌توانیم برویم.

گایف: دوستان من، دوستان عزیز و گرانبهایم! حالا که این خانه را برای همیشه ترک می‌کنم، می‌توانم ساکت باشم؟ آیا می‌توانم از بیان احساساتی که وجودم را؛ آپ پ پر کرده است، خودداری کنم؟
آنیا: دایی!

واریا: دایی، خواهش می‌کنم!

گایف: "غمگینانه" شارام قرمز. جلوی زبانم را می‌گیرم.

تروفیموف و لوپاخین وارد می‌شوند.

تروفیموف: بیایید، وقت رفتن است.

لوپاخین: پیخودوف، کتم.

رانوسکایا: باید یک دقیقه‌ی دیگر هم اینجا بمانم. انگار تابه‌حال هیچ وقت متوجه نشده‌ام که دیوارها و سقف این خانه چه شکلی‌اند؟ و حالا حریرصانه، با عشقی سرکش به آنها نگاه می‌کنم.

گایف: یادم می‌آید وقتی شش ساله بودم، روزهای یکشنبه‌ی تثلیث، روی این طاقچه می‌نشستم و پدر را می‌دیدم که به کلیسا می‌رفت.

رانوسکایا: همه چیز را برداشته‌ایم؟

لوپاخین: فکر کنم "در حالی که کتش را می‌پوشد، به پیخودوف" مراقبت کن که همه چیز مرتب باشد، پیخودوف.

پیخودوف: "با صدایی گرفته" می‌توانید به من اعتماد کنید آقای لوپاخین.

لوپاخین: صدایت چرا این‌طور شده؟

پیخودوف: داشتم آب می‌خوردم که یک چیزی را قورت دادم.

یاشا: "بالحنی تحقیرآمیز" چه جهلی!

رانوسکایا: ما داریم می‌رویم - و هیچ کس اینجا باقی نمی‌ماند .
لوپاخین: البته تا بهار .

واریا از لابلای اثاثه یک چتر را چنان با خشونت بیرون می‌آورد که گویی قصد ضربه زدن به کسی را داشته.
لوپاخین تظاهر می‌کند که ترسیده است .

واریا: چه فکری. من هرگز درباره‌ی چنین چیزی فکر نکرده بودم .
تروفیموف: بیا، بهتر است برویم جا بگیریم. وقتش شده. قطار الآن می‌رسد .
واریا: گالش‌هایت آنجا هستند، پتیا. کنار آن جعبه. "اشک ریزان" چه چیزهای کثیف کهنه‌ای هستند!
تروفیموف: "گالش‌هایش را پا می‌کند" بیاید، دوستان .
گایف: "بسیار متأثر، می‌ترسد گریه‌اش بگیرد" قطار - ایستگاه شارام قرمز، ووگل سفید .
رانوسکایا: برویم!

لوپاخین: همه اینجا هستند؟ کسی جا نمانده؟ "دری را می‌بندد" اینجا خیلی چیزها انبار شده، باید قفلش کنم.
بیاید!

آنیا: خداحافظ خانه! خداحافظ زندگی قدیم!

تروفیموف: خوش آمدی، زندگی نوین! "با آنیا بیرون می‌رود"
واریا به اطراف اتاق نگاه می‌کند و آرام بیرون می‌رود .
یاشا به همراه شارلوتا و سگش بیرون می‌روند .

لوپاخین: پس تا بهار، خداحافظ همگی. به امید دیدار! "بیرون می‌رود"

رانوسکایا و گایف تنها می‌مانند. گویی منتظر این لحظه بوده‌اند. دست‌هایشان را به گردن یکدیگر حلقه می‌کنند
و به آرامی و خویشتن دارانه می‌گریند، نگرانند که مبدا صدایشان شنیده شود .
گایف: "ناامید" خواهرم! خواهرم!

رانوسکایا: اوه، باغ عزیز من! باغ عزیز و دوست داشتنی من! زندگی من، جوانی من، خوشبختی من، خداحافظ!
خداحافظ!

آنیا: "از بیرون صحنه با خوشحالی صدا می‌زند" مادر!

تروفیموف: "خوشحال و هیجان‌زده" اوهوی!

رانوسکایا: یک نگاه آخر به دیوارها و پنجره‌ها. مادر عزیزمان در این اتاق راه می‌رفت .

گایف: خواهرم! خواهرم!

آنیا: "از بیرون صحنه" اوهوی!

رانوسکایا: آمدم! "بیرون می‌رود"

صحنه خالی ست. صدای بستن درها و حرکت کالسکه‌ها می‌آید. آرام می‌شود. در میان سکوت صدای تک ضرب‌های غم‌انگیز تبر بر یک درخت شنیده می‌شود. صدای پا می‌آید. فیرز در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود. مثل همیشه لباس پوشیده، همان کت بلند، جلیقه‌ی سفید، دمپایی. او مریض است.

فیرز: "به طرف در می‌رود و دستگیره را می‌کشد" بسته است. آنها رفته‌اند. "روی نیمکتی می‌نشیند" مرا فراموش کرده‌اند. عیبی ندارد! کمی اینجا می‌نشینم. ارباب حتماً به جای کت پوستی، کت پارچه‌ای‌اش را پوشیده. "با حسرت آه می‌کشد" صبر نکرد تا من بینم. درخت جوان، جنگل سبز! "زمزمه‌های درهم و برهمی می‌کند" عمر طوری گذشته که انگار من اصلاً زندگی نکرده‌ام. "دراز می‌کشد" کمی دراز می‌کشم. دیگر حال نداری، یک ذره هم حال نداری، آه، ای... به درد نخور! "بی‌حرکت دراز می‌کشد"

صدایی، گویی از دوردست آسمان به گوش می‌رسد. صدایی همچون آوای تاری از یک ساز زهی که کشیده و رها می‌شود، صدایی که در مرگ و جنون خاموش می‌شود. صدای ضرب‌های تبر، همچنان از دوردست باغ به گوش می‌رسد.

پرده

آنتون پاولوویچ چخوف "۱۸۶۱-۱۹۰۴" فرزند پیشه‌وری خرده‌پا بود. پدرش اغلب با مشکلات مالی دست به گریبان بود و از این رو آنتون پاولوویچ کودکی سختی را گذراند.

در بیست سالگی برای تحقیق در رشته‌ی پزشکی به مسکو رفت و از همان زمان انتشار داستانها و طرح‌های طنزآمیزش را با امضاهاى مستعارى نظیر «برادر برادرم» یا «طیب بی‌بیمار» در نشریات آغاز کرد.

مجموعه داستانى که در سال ۱۸۸۴ به چاپ رسید آنچنان موفقیت‌آمیز از آب درآمد که او توانست حرفه‌ی پزشکی را رها کند و اوقاتش را به تمامی به کار نوشتن اختصاص دهد. سه سال بعد مجموعه‌یى از داستانهایش که با نام «در هوای گرگ و میش» منتشر شد جایزه‌ی پوشکین را برد. با این همه موفقیت ادبى چخوف در سال ۱۸۸۸ و با انتشار داستان بلند «استپ‌ها» که تصویری نمادین از زندگانی روسی بود، آغاز شد. در همین حال، چخوف نوشتن در قالب نمایشنامه را نیز آغاز کرد.

در پایان سده‌ی نوزدهم میلادی، به دنبال دیداری از اردوگاه محرومان در جزیره‌ی ساخالین شرحی از این سفر را منتشر کرد و همین دیدار بود که علاقمندی او را به مسایل اجتماعى افزایش داد، تا جایی که رفته رفته از اندیشه‌های ضد روشنفکری و طرز تفکر انفعالی ملهم از تولستوی دست کشید و بالاخره در آغاز سده‌ی بیستم، هنگامی که به عضویت فرهنگستان علوم روسیه برگزیده شد، با تسلیم استعفاى خود، اعتراضش را آشکارتر بیان کرد.

چه در داستان‌های کوتاه - که چخوف بیشتر شهرت خود را مدیون نوشتن آنهاست، - چه در نمایشنامه‌های کوتاه و چه در چهار نمایشنامه‌ی بلندش: مرغ دریایی "۱۸۹۶" سه خواهر "۱۸۹۹" دایى وانیا "۱۹۰۲" و باغ آلبالو "۱۹۰۴" آنتون پاولوویچ چخوف استادى خود را در ترسیم سیمای پرملال و محنت‌بار زندگانی وابستگان به طبقه‌ی

فروست روسیه نشان داده است. در هریک از داستانها و نمایشنامه‌های او همدردی عمیقش با این قشرها و امیدش برای بهبود روزگار آنان به چشم می‌خورد.

متن حاضر باغ آلبالو بر مبنای ترجمه‌ی که خانم کاتلین کوک در سال ۱۹۷۳ از این اثر و چهار نمایشنامه‌ی دیگر چخوف به انجام رسانده فراهم آمده است. اما تندباد ایام از سال ۱۹۰۴ تا سال ۱۹۸۴ لاجرم نوشته‌های چخوف را نیز بی‌نصیب نگذاشته است. از اینرو در دو مورد که ترکتازی این توفان، از باغ آلبالو جز شاخه‌هایی موریانه خورده چیزی بجا نگذاشته بد به متن دیگری مراجعه شد. در دو مورد فوق از کتاب:

The Works of Anton Chekov, One Volume Edition, Black's Readers Service Company New York, N.Y. Copyright 1929, By Walter J. Black, INC.

استفاده شده است.

بسیاری از منتقدین در طی هشتاد سال گذشته به شکل‌های گوناگون در صدد مقایسه میان سرنوشت باغ آلبالو و سرنوشت روسیه برآمده‌اند و از این طریق چخوف را دارای دیدی پیشگویانه توصیف کرده‌اند. امروز این نظریه طرفداران بیشتری دارد. نگاهی به متن اثر روشن می‌کند که باغ آلبالو، میراث فنودال و رشکسته «رانوسکایا»، سرانجام به «لوپاخین» بورژوا می‌رسد... و امید چخوف برای بهبودی به سرانجامی این چنین انجامید.

آنتون چخوف، اندکی پس از نخستین نمایش این اثر در گذشت.